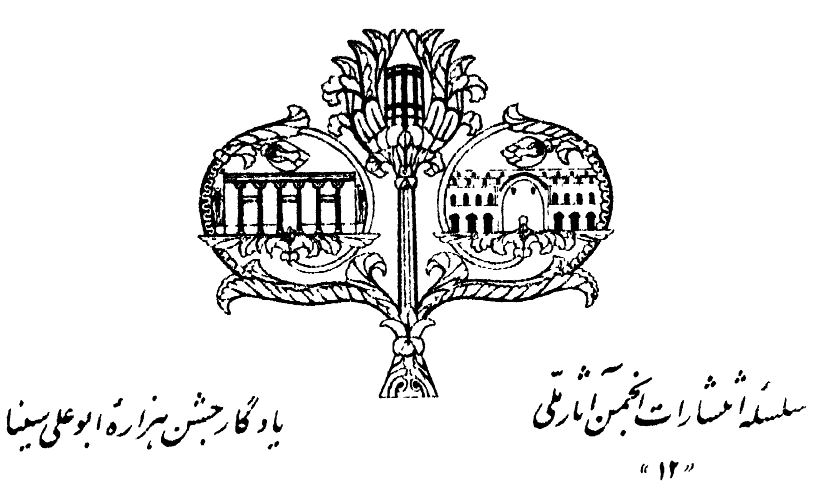


سلسلهٔ انتشارات انجمن آثار ملی

« ۱۲ »

یادگار جشن هزارهٔ ابوعلی سینا

رسالهٔ منطق

دانشنامهٔ علائی

تصنیف

شیخ رئیس ابوعلی سینا

با مقدمه و حواشی و تصحیح

دکتر محمد معین و سید محمد مشکوه

استادان دانشگاه

تهران ۱۳۳۱ شمسی ۱۳۷۱ قمری



تصویر بوعلی سیناکه انجمن آثار ملی آنرا پذیرفته است

بنام خدا

شیخ‌الرّئیس ابوعلی حسین بن عبدالله معروف بابن‌سینا بسال ۳۷۰ هجری قمری درافشنه از قرای بخارا [1] متولّد شد و در ۴۲۸ هجری قمری درسفر اصفهان بهمدان در گذشت و آرامگاه او در همدان هم اکنون بجا است.

ترجمهٔ احوال شیخ بقلم شاگرد و مصاحب او ابوعبید عبدالواحد جوزجانی نوشته شده و این ترجمه ازطرف انجمن آثارملّی تحت طبع است.

آثار ابن‌سینا مانند مؤلّفات بسیاری از بزرگان ایران دورهٔ اسلامی بیشتر بزبان عربی تحریرشده، چه عربی زبان علمی همهٔ مسلمانان جهان بوده است، معهذا خواجهٔ رئیس چند کتاب و رساله بزبان فارسی فصیح نگاشته است.

ارجمند ترین تألیف اصیل و محقّق شیخ بفارسی «دانشنامه» است که بنامهای: دانشنامهٔ علائی، کتاب‌العلائی، حکمت علائی، اصول و نکات علوم خمسهٔ حکمیّه خوانده شده است.

ابن‌سینا این کتاب را بنام علاءالدّوله ابوجعفر محمّد بن دشمنزیار بن کاکویه از بنی کاکویه (۳۹۸ـ۴۳۳) تألیف کرده است، و آن شامل چند رساله است که از آنجمله سه رسالهٔ منطق، علم برین (حکمت الهی) وعلم زبرین (حکمت طبیعی) بقلم ابوعلی است؛ و رسایل دیگر را که در هندسه، هیأت، ارثماطیقی وموسیقی است، شاگرد وی ابوعبید جوزجانی پس از مرگ او از مصنّفات استاد خویش و دیگران التقاط و تلخیص و ترجمه کرده است.

---

۱ ـ وبقولی درقریهٔ خرمیثن.

۴ــ نسخهٔ ل ـ نسخهٔ متعلّق بکتابخانهٔ ملّی فرهنگ .

۵ ــ نسخهٔ ه ـ نسخه‌ای که سابقاً از آنِ مرحوم میرزا محمّدطاهر طبرسی تنکابنی بوده که اکنون متعلّق بکتابخانهٔ مجلس شورای ملی (نسخهٔ دوّم) است.

۶ــ نسخهٔ ط ـ نسخه‌ای که سابقاً متعلّق بکتابخانهٔ آقای سیّدمحمّد صادق طباطبائی بوده و اینك درتصرّف کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی (نسخهٔ سوّم) است .

۷ ــ نسخهٔ آ ـ نسخهٔ متعلّق بمرحوم میرزا یدالله نظر پاك استاد دانشکدهٔ معقول و منقول .

۸ــ نسخهٔ کب ـ نسخهٔ (دوّم) متعلّق بکتابخانهٔ آقای حاج حسین آقا ملك.

۹ ــ نسخهٔ د ـ نسخهٔ چاپ هند .

۱۰ ــ نسخهٔ ن ـ نسخهٔ متعلّق بکتابخانهٔ آقای سعید نفیسی استاد دانشکدهٔ ادبیّات.

مشخّصات این نسخ را آقای مشکوة در مقدّمهٔ بخش سوّم دانشنامه [۱] و نگارنده در دیباچهٔ بخش دوّم [۲] آورده اند .

چون آقای مشکوة بعلّت اشتغالات علمی بچاپ بقیّهٔ منطق اقدام نفرمودند ، انجمن آثار ملّی مستقیماً بطبع آن بخش ادامه داد و منطق دانشنامه بصورت کنونی چاپ شد .

انجمن آثار ملّی امیدوار است بتواند در طبع دوّم ، بخشهای دانشنامه را بصورتی منقّح تر و مهذّب‌تر بمحضر ارباب فضل و ادب تقدیم کند .

آذرماه ۱۳۳۱ — محمّد معین

---

۱ ـ دانشنامه، بخش سوّم (علم زبرین) مصحح آقای مشکوة ، چاپ انجمن آثار ملّی ص ۷ ـ ۱۰ .

۲ ـ دانشنامه، بخش دوم (علم برین) مصحّح نگارندهٔ این سطور ، چاپ انجمن آثار ملی ص ، یو ـ که . ورك : ص ، د ـ ه از همین دیباچه .

در بارهٔ نام کتاب مورد بحث و اتحاف آن و زمان و سبب تألیف و بخشهای آن و تعدّد دانشنامه و نسخ خطّی و چاپی دانشنامهٔ علائی درمقدّمهٔ بخش دوّم (علم برین) از دانشنامه[1] شرحی مستوفی آورده شده است.

انجمن آثار ملّی و دانشمند ارجمند، جناب آقای علی اصغر حکمت رئیس هیأت مدیرهٔ انجمن واستاد دانشگاه که مدّت سه سال بتهیّهٔ مقدّمات جشن هزارهٔ تولّد ابن‌سینا مشغول‌اند، و در این مدّت آرامگاه با شکوهی برای وی درهمدان بنا و بطبع مؤلّفات فارسی او اقدام کرده‌اند، در صدد برآمدند که دانشنامهٔ علائی را در چهار بخش چاپ کنند وانتشاردهند. تصحیح و تحشیهٔ بخشهای کتاب مزبور بکسان ذیل محوّل گردید:

۱ ــ منطق. آقای سیّد محمّد مشکوة استاد دانشکدهٔ معقول ومنقول و دانشکدهٔ حقوق.

۲ ــ طبیعی (علم زیرین). ایضاً آقای مشکوه.

۳ ــ هیأت، ارثماطیقی وموسیقی. آقای مجتبی مینوی استاد دانشکدهٔ ادبیّات.

٤ ــ الهی (علم برین). نگارندهٔ این سطور.

آقای مشکوة تصحیح وطبع بخش طبیعی دانشنامه‌را بپایان رسانیدند و کتاب حاضر را نیز تا صفحهٔ ٤٨ با مقابلهٔ نسخ ذیل تصحیح کردند.

۱ ــ نسخهٔ ق - متعلّق بآقای عبّاس اقبال آشتیانی استاد دانشکدهٔ ادبیّات.

۲ ــ نسخهٔ م - نسخهٔ (اوّل) متعلّق بکتابخانهٔ مجلس شورای ملّی.

۳ــ نسخهٔ ک - نسخهٔ (اوّل) متعلّق بکتابخانهٔ آقای حاج حسین آقاملك.

---

[1] ـ دانشنامه، بخش دوّم (علم الهی) بتصحیح نگارنده، چاپ انجمن آثار ملّی. تهران ۱۳۳۱ شمسی. ص ا - که

دارد . ابعاد ۱۸×۱۰/۵ سانتیمتر . تاریخ کتابت ندارد و باید متعلّق بقرن دهم یا یازدهم هجری باشد .

۵ ـ نسخهٔ طوبقاپو سرایی ، قسم احمد ثالث بشمارهٔ ۳۴۴۷ . در مجموعهٔ بسیار بزرگ ، از ورق ۶۵۵ تا بورق ۶۹۵ (۴۰ ورق) را اشغال کرده . ابعاد آن ۲۴/۵×۱۴/۳ سانتیمتر . نسخه بسیار قابل توجّه است . خط تعلیق . تاریخ تحریر ندارد و متعلّق بقرن دهم هجری است .   م . م .

توضیح راجع بنسخ خطی دانشنامه در کتابخانه‌های ترکیه

نگارنده درحین تدوین مقدّمهٔ دانشنامه (علم برین) ازدانشمند ارجمند آقای احمد آتش استاد ادبیّات در دانشگاه استانبول ، درخواست کرد که مشخّصات نسخ خطّی دانشنامه موجود درترکیّه را تحریر وارسال فرمایند. پاسخ معظّم له پس از طبع مقدّمهٔ مزبور رسید و اینك با سپاسگزاری از لطف ایشان بنقل مشخّصات نسخ (که مربوط بصفحهٔ کد مقدّمهٔ دانشنامه (بخش دوّم) وراجع بشماره های ۲۳ و ۲٤ است) مبادرت میشود .

۱ ــ نسخهٔ کتابخانهٔ فاتح ، بشمارهٔ ۳۳۱۲ در یك مجلّد ، دارای ۱۱۹ ورقه ، ابعاد ۱٦/٥ × ۹ سانتیمتر ، هرصفحه دارای ۱۷ سطر . در پایان نسخهٔ مزبور چنین آمده : « تمام شد طبیعیّات از کتاب دانشنامه بعون الله و توفیقه سنهٔ ۹٥۱ . . . » نسخه خوب محفوظ مانده است .

۲ــ نسخهٔ کتابخانهٔ نورعثمانیّه، بشمارهٔ ۲٦۸۲ دریك مجلّد ، دارای۱۱۹ ورقه . بخطّ نسخ ، درهرصفحه ۱٦ سطر . دوصفحهٔ اول مذهّب است . در صفحهٔ اول صورت وقفنامه مسطوراست و درپایان نسخه چنین آمده . « قد فرغ اتمام (کذا) هذه النّسخة الشّریفه . . . المسمّی (کذا) بحکمة العلائیّة تحریراً فی التّاریخ شهر ربیع الآخر سنهٔ ۱۰٤۷ . . . کتبه العبد . . . (؟) »

۳ــ نسخهٔ کتابخانهٔ ایاصوفیه ، بشمارهٔ ۲٥۳۱ دریك مجلّد چرمی منقّش . بخطّ نستعلیق بسیار خوانا و خوش ، دارای ۱۸۱ ورق ، در هر صفحه ۱۱ سطر ، ابعاد ۲۰×۱٤ سانتیمتر ، تاریخ تحریر ۸٦۷ هجری قمری است .

٤ ــ نسخهٔ ایاصوفیه ، بشمارهٔ ۲٥۳۰ دریك مجلّد ، دارای ۸۰ ورق ، در هرصفحه ۱۰ سطر ، خطّ نسخ خوب و خوانا . درورقهٔ (ا ب) یك سرلوح

بسم‌الله الرّحمن الرّحیم[1]

سپاس - و ستایش مر[2] خداوند آفریدگار بخشایندهٔ خرد را[3]

و درود بر پیامبر گزیدهٔ[4] وی **محمد مصطفی**، و بر اهل بیت و یاران وی.

فرمان بزرگ خداوند ما، ملك عادل[5] مؤیّد منصور - عضدالدین علاءِ-الدولة[6] - و فخرالملّة - و تاج‌الائمه[7] **ابوجعفر محمدبن دشمنزیار**[8]

---

۱ - نسخه‌های قدیمی کتاب مانند نسخهٔ « ق » بجای بسمله، نوشته است « دانشنامهٔ علائی للشیخ » یا « دانشنامهٔ علائی للشیخ‌الرئیس » لهذا محتمل است که نسخهٔ اصل این کتاب نیز مانند نسخهٔ اصل کتاب‌الشواهدالربوبیه تصنیف صدرالدین شیرازی‌قده، و برخی کتب دیگر از بسمله خالی بوده است.

۲ - حمد و سپاس مر - آ - ط ، - سپاس وشکر و ستایش مر - م - ك .

۳ - بی : را - ط .

۴ - پیغامبر الخ - کب ، - پیغمبر بر گزیده - آ - د ، - پیامبر بر گزیده - ه - ط .

۵ - بی : ما - ع ، - ازخداوند الخ - د ، -آن خداوند الخ - ه - ط ، - آن خداوندی مالك عادل - آ ، - خداوند مالك ملك ب - ق ، - خداوند ما ملك عدل - م - کك ، - از خداوند ملك عدل - کب .

۶ - عضدالدوله علاءالدین - کب .

۷ - تاج‌الائمّة - ح ه .

۸ - دشمنیزاز- ق -م ، - دشمیزار- ه ، - دشمن‌زیاد - ط ، - دشمنیزار- ل ، - دشمنیراز- کك ، - دشمن زیاد ار - آ ، - بی : دشمنزیار مولی امیرالمؤمنین - کب .

مولی امیرالمؤمنین[1] زندگانیش دراز باد، وبخت پیروز، و[2] پادشاهیش بر افزون، آمد بمن بنده ــ و خادم درگاه وی، که یافته ام اندر خدمت وی همه کامهای خویش[3]: از ایمنی ــ وبزرگی ــ وشکوه ــ وکفایت، وپرداختن بعلم، ونزدیك داشتن؛ که باید که مرخادمان مجلس وی را[4] کتابی تصنیف کنم[5] بپارسی دری[6] که اندر وی اصلها ــ و نکتهاءِ پنج[7] علم از علمهاء حکمت پیشینگان[8] گرد آورم، بغایت اختصار[9].

یکی: **علم منطق** ــ که وی[10] علم ترازوست.

---

۱ ـ امیرالمؤمنین که - آ - خ ه - ط ط .

۲ ـ بی: و - آ - ه - ط .

۳ ـ خویشتن - د - خ ه .

٤ ـ داشتن نخست که الخ - ل ، - داشتن ص، الخ - م - ك ، - داستن باید که من خادم این مجلس بزرگوار - د - س ، - داشتن باید که من خادم این مجلس بزرگوار - ط - آ ، - داشتن که باید که من خادم آن مجلس بزرگ ورا - ك ، - داشتن که مرخادمان مجلس بزرگ ورا - ه ، - داستن که مر خادمان این مجلس الخ - خ ه .

۵ ـ کنیم - ق - ك .

٦ ـ بی: دری - ط - ح ه - د - ب .

۷ ـ به پنج - م - ك .

۸ ـ بی: حکمت - د - س - ع ، - حکمت پیشینیان - م - ك .

۹ ـ بغایت مختصر - د - خ ه ، - بغایت مختصری - ب ، - بغایت اختصار مختصری - ق .

۱۰ ـ بی: وی - ك - ن ، - که او - د ، - از نسخهٔ « ن » از آغاز کتاب تا کلمهٔ « منطق » افتاده است .

و[1] دوّم[2] : **علم طبیعیات** ــ که علم آن چیزهاست[3] که بحسّ بشاید دیدن[4] ، و اندر جنبش ــ و گردش‌اند[5] .

و[1] سوّم : **علم هیأت** ــ و نهاد عالم ، و حال صورت[6] جنبش آسمانها ـ وستارگان[7] . چنانکه باز نموده‌اند[8] ـ که چون بشایست حقیقت آن دانستن[9] .

و[1] چهارم : **علم موسیقی** ــ و باز نمودن سبب ساز ــ و ناساز[10] آوازها ، و نهادن[11] لحنها .

و[1] پنجم : **علم آنچه بیرون از طبیعت است** .

وچنان اختیار افتاد ــ که چون پرداخته آید[12] ازعلم منطق حیله[13]

---

۱ ـ بی : و ـ آ ـ هـ ـ ط .

۲ ـ و دیگر ـ ن .

۳ ـ طبیعیاتست الخ ـ م ، ـ طبیعات که آن علم چیزهائی است ـ هـ ـ ط ـ د .

٤ ـ بحسّ شاید الخ ـ آ ـ هـ ـ ط ـ ل ، ـ بحس توان دریافتن ـ ن ، ـ بحس تعلق دارد ـ د .

٥ ـ گردش آید ـ م ـ ک ، ـ گردش باشند ـ ن .

٦ ـ بی : صورت ـ ن .

۷ ـ ستارگان و ـ م ـ ک .

۸ ـ آید ـ د ـ هـ ـ ط ـ آ ـ ظ .

۹ ـ چون شایستهٔ حقیقت ایشانست ـ ن .

۱۰ ـ ناز ـ ق ، ـ ناساز بودن ـ ن ، ـ سازها و نازها ـ هـ .

۱۱ ـ نهاد ـ د ـ ک ـ آ ـ ظ .

۱۲ ـ پرداخته شده آید ـ م ـ ک ـ د ـ آ ـ ط ـ هـ ـ اب .

۱۳ ـ حیلت ، ـ بی : حیلت ـ هـ ـ ط ، ـ حلیت ـ د ـ ع .

کرده آید، - که[1] آغاز از[2] علم برین کرده شود، وبتدریج بعلمهاءِ زیرین شده آید، بخلاف[3] آن که - رسم - وعادت است[4]. پس اگرجای چاره نبود[5] از حوالت، بعلمی ازعلمهای زیرین کرده آید[6].

پس من خادم، هرچند که خویشتن را پایگاه[7] این علم ندانستم، و این علم را افزون از قدر[8] خویش دیدم، گمان بردم که چون طاعت و[9] فرمان ولی نعمت[10] خویش برم، بر خجستگی[11] طاعت توفیق بار آورد[12]؛ و توکّل کردم بر آفریدگار خویش، و بفرمان برداری[13] مشغول شدم[14].

---

۱ - بی: که - د، - آید از - م - ک.

۲ - بی: ار - کب.

۳ - کرده آید بخلاف - آ، - بی: «که آغاز» تا «شده آید» - ط، - برداخته شود علم منطق ابتدا از علم زبرین واقع گردد و بتدریج بعلمها، زیرین فرود آید خلاف - ن.

٤ - رسمست و عادت آنست - د.

٥ - نباشد - آ - ه - ط.

٦ - حواله کرده آید - د - ح ه - خ ل، - حواله کرده شود - ن.

٧ - در پایگاه - آ - ه - ط.

٨ - فزون از قدر - آ، - افزون از حد - ه.

٩ - بی: طاعت و - کب.

١٠ - ولی النعم و - ک - م - کب - ل ه.

١١ - خویش را طاعت الخ - کب، - خویش برم بخجستگی - د.

١٢ - باز آورد - آ، - بار آورم د.

١٣ - بفرمانداری ه.

١٤ - پس این خادم هرچند خویش را بمرتبهٔ کارندانست واین کار افزون ازعلم خویش دید گمان برد که چون طاعت وفرمان ولی نعمت خویش خجستگی و توفیق بارمی آورد توکل کرد بر آفریدگار وبکار خویش مشغول گشت - ن.

باز نمودن غرض اندر[1] علم منطق و فایده اندر وی[2]

دانستن[3] دو گونه است .

یکی ـ اندر[4] رسیدن که بتازی[5] **تصور** خوانند ، چنان که ـ اگر[6] کسی گوید : مردم ، یا پری ، یافرشته ، وهرچه بدین ماند[7] توفهم کنی ؛ و تصور کنی ـ و اندر یابی .

و[8] دوم ـ گرویدن چنان که : بگروی[9] ـ که پری هست ، ومردم زیر فرمانست ، وهرچه بدین ماند ؛ و این را[10] بتازی **تصدیق** گویند[11] .

و این هر دو دو گونه اند[12] :

---

۱ ـ عرض الح ـ ق ، ـ غرص در ـ کب ـ د ، ـ عرض ار ـ ل ـ ن .

۲ ـ بی : وفایده اندر وی ـ آ .

۳ ـ داش ـ ه ـ ط ـ آ ، ـ داستن بر ـ کب .

٤ ـ در ـ ن .

٥ ـ بتاری آ نرا ـ د ، ـ و بتاری آ نرا ـ ن .

٦ ـ بی : اگر ـ ن .

۷ ـ آنچه باین ماند پس ـ ن .

۸ ـ بی ، و ـ کب ، ـ اندریابی که بدین چه می‌خواهد و ـ خ ه ـ د ، ـ دریابی که بدین افظها چه میخواهد ـ ن .

۹ ـ بگوئی ـ د .

۱۰ ـ ماند او را ـ د ـ کب ، ـ الفاظ ماند و این را ـ ن .

۱۱ ـ خوانند ـ در جمیع نسخ جز «ق» و «ل» .

۱۲ ـ و این دو گونه است ـ د ، ـ و هریك از دریافتن و گرویدن را که دو گونه است ـ ن .

یکی آنست که: باندیشه شاید اندر بافتن، وچاره نبود - که اورا بطلب - از راه خود شاید[1] بجای آوردن[2]، چنان که اندر رسیدن[3] بچه چیزی[4] روان، وتصور کردن وی؛ وچنان که[5] گرویدن بنامردن روان، - وتصدیق کردن بوی.

و[6] دیگر آنست - که: اورا اندر یابیم، وبوی[7] بگرویم؛ نه ازجهت اندیشه - و نه بطلب[8] خرد، بلکه باوّل خرد دانیم.

چنان که دانیم[9] که هرچه[10] برابرباشند[11] با یك چیز که هر یك[12] چند وی بوند یك با دیگر[13] نیز برابر بوند[14].

۱ - خرد بشاید - د، - خود شاند - آ.
۲ - آورد - آ.
۳ - رسید - ان - م.
٤ - بچیزی - د - ع - س، - یکی آنکه او را در سوان بافت و بدان سوان گرویدالا پس ار حسن او باندیسه از خرد حون در بافتن چه چیزی - ن.
٥ - بی: چنانکه - ن.
٦ - بی: و - آ - ن.
٧ - برو - آ، - دریابیم و بوی - ن.
٨ - از جهت بداسته الخ - آ، - از جهت اندیسه و بی طلب - ن.
٩ - بی: چنانکه دانیم - ان.
١٠ - که هر دو چیز که - د - ج ه - ط، - که هر چیز - ه، - که هر چیزها - ط، - بهرچه - آ.
١١ - باشد - ان - م - کب - ل.
١٢ - هر یکی - د.
١٣ - یکی الخ - آ، - یکی بادیگری - ط، - یك بادیگری - م - ان - کب، - یکبا یکبا دیگری دیگر - ق.
١٤ - بود - آ.

یا بحس[٣] چنان که دانیم ـ که[١] آفتاب روشن است.

یا پذیرفته باشیم ـ از بزرگان و دانایان[٢] چنان که ـ از[٣] **صاحب شریعتان و امامان**.

یا چیزی باشد ـ که اتفاق مردم بروی بود[٤]، و پرورش ما بروی بوده باشد[٥]. چنان که گوئیم: **دروغ زشت است. و ستم نباید کردن**.

یا بروی دیگر از رویها ـ[٦] که سپستر[٧] یاد کرده آید[٨].

و هر چه تصور وی، یا تصدیق بوی[٩]، باندیشه بجای باید[١٠] آوردن[١١] پیش از وی ـ باید که چیزی دیگر دانسته باشیم ـ تا[١٢] نادانسته را بوی بدانیم[١٣].

---

١ ـ بلکه ما در اول خرد دانیم چون گرویدن بآنکه هرچند چیز که هر یك برابر یکچیز باشند آن چند چیز همه برابرند مگر ما بحس دریابیم چون روشنی آفتاب یا بحس بدان بگرویم چون گرویدن ما بآنکه ـ ن.

٢ ـ دانا آن ـ ق ـ ك ـ م.

٣ ـ بی: از ـ د، ـ دانایان چون پذیرفتن از ـ ن.

٤ ـ بی: بود ـ آ، ـ بر آن باشد ـ ن.

٥ ـ ما بر آن شده ـ ن.

٦ ـ روی دیگر الخ ـ ه، ـ وجهی دیگر از وجوه ـ د ـ س.

٧ ـ پس ازین ـ ن.

٨ ـ شود ـ ن.

٩ ـ وی ـ ل.

١٠ ـ بی: باید ـ د، ـ بجا باید ـ آ.

١١ ـ باندیشه میسر گردد ـ ن.

١٢ ـ تا ـ د.

١٣ ـ دانیم ـ ق،

مثال این در[1] باب تصور - آن که: اگر[2] ما را دانسته نباشد - که مردم چه[3] بود، و کسی ما را باز نماید، - و گوید - که مردم جانوری بود گویا؛ باید[4] که ما نخست دانسته باشیم معنی جانور، - و معنی گویا - و اندر رسیده[5] باشیم بدیشان؛ پس آنگاه آنچه ندانسته باشیم از معنی مردم بدانیم[6] و مثال این در[7] باب گرویدن و تصدیق - آن که: اگر ما را دانسته نباشد که[8] عالم محدث است[9]، و کسی ما را باز نماید - و گوید - که[10] عالم مصوّرست، - و هرچه مصوّر بود[11]، محدث بود. باید که ما گرویده باشیم - ودانسته[12]، که عالم مصوّرست. و نیز[13] گرویده باشیم - ودانسته،

---

۱ - اندر - خ هـ.

۲ - بی: آن - د - کب، - و نسخه های « آ - هـ - ط » بجای « نادانسته را » تا « آن که اگر » چنین است: « تا بسبب آن چیز دانسته شود چنانکه ».

۳ - تصور رمانیکه ندانیم که مردم چه چیز - ن.

۴ - بباید - م - ان، - گویا باشد باید - ن.

۵ - رسیدن - ان - م.

۶ - که نخست معنی جانور و معنی گویا دانسته باشیم - وبایشان رسیده باشیم تامعنی مردم که ندانسته ایم بدانیم - ن.

۷ - اندر - م - ان - د، - و امثال این اندر - آ.

۸ - تصدیق کردن آنکه ندانیم که - ن.

۹ - بود - کب.

۱۰ - بی: که - د.

۱۱ - مصور است - آ - هـ - ط.

۱۲ - بی: و دانسته - کب، - و دانسته باشیم - ن.

۱۳ - بی: نیز - د.

که هرچه مصوّر بود محدث بود. پس آنگاه آنچه ندانسته باشیم[1] از حال محدثی[2] عالم بدانیم.

پس هرچه[3] ندانیم، وخواهیم که بدانیم بچیزها[4] دانیم که اوّل ایشان را دانسته باشیم و[5] هرچه نا دانسته بود، بدانسته دانسته شود. ولیکن: نه هر[6] دانستهٔ راه برد بهر نادانسته؛ ــ که هر نادانستهٔ را دانستهٔ[7] هست اندر خور وی، ــ که از وی شاید[8] اورا دانستن. و راهیست که بدان راه شاید شدن[9] از دانسته بنادانسته ـ تا[10] دانسته شود.

و **علم منطق** ـ آن علم است ـ که اندر وی پدید شود، حال دانسته[11] شدن نادانسته بدانسته، ــ که کدام بود[12] که بحقیقت بود، و کدام بود که نزدیك بحقیقت بود، و کدام بود که غلط بود، و[13] هر یکی چند

۱ ـ بی: باشیم ـ ك.

۲ ـ محدث ـ آ، محدث بودن ـ ط.

۳ ـ هرچه ما ـ ن.

٤ ـ بچیزهائی ـ آ ـ ط ـ خ ه.

٥ ـ که ـ ن.

٦ ـ بی: هر ـ ل.

۷ ـ بی: دانسته ـ م ـ ك ـ کب.

۸ ـ بی: که از وی ـ ن، ـ که ازو نشاید ـ د.

۹ ـ راه توان رفتن ـ ن.

۱۰ ـ یا ـ آ، ـ بی: تا دانسته ـ ن.

۱۱ ـ دانسته در «م» و«ك» مکرر است.

۱۲ ـ است ـ کب.

۱۳ ـ بی: و ـ ن.

گونه بود.

وعلم منطق علم ترازوست، وعلمهاءِ[1] دیگر علم سود - و زیان است. و رستگاری مردم بپاکی جان است، و پاکی جان بصورت بستن هستیهاست اندر[2] وی، و بدور بودن از آلایش طبیعت، و راه بدین هردو بدانش است[3]، و هردانشی[4] که بترازو سخته نبود - یقین نبود[5]، پس بحقیقت‌دانش نبود، پس چاره نیست[6] از آموختن علم منطق.

و این علمهاءِ پیشینگانرا خاصیت آنست - که: آموزندهٔ وی باوّل کارنداند - که فایده چیست - اندرآنچه همی[7] آموزد، پس بآخر بیکبار[8] بداند، - و بفایدهٔ آن اندر رسد - و بغرض وی[9].

پس باید - که خوانندهٔ این کتاب را[10]، دل تنك نشود - بشنیدن چیزهای که زود فایده را[11] ننماید.

---

۱ - علم - کب.

۲ - در - ن.

۳ - است بدانش - ط - ه - آ.

٤ - دانش - ه - ط - آ.

٥ - سخته نشود الخ - ه، - سنجیده نشود الخ - خ ه - د - کب، - سنجیده نبود یقین نبود - ح ل، - سخته نبود یعنی نبود - ل، - سنجیده نبود - آ.

٦ - نبود - ه - ط.

٧ - چه فایده است درآنچه می - ن.

٨ - بی کار - ط.

٩ - بفایدهٔ وی رسد - ن.

۱۰ - بی: را - کب.

۱۱ - فایدهٔ آن - ن.

آغاز علم منطق و پدید کردن آنچه مفرد خوانند از لفظها و معنیها

دانستن لفظ مفرد و مرکب.[1] باید که دانسته آید[2] که لفظ دوگونه بود.

یکی را مفرد خوانند[3]، چنان که گوئی: زید، و محمد[4]؛ و چنان که گوئی مردم، و دانا.

ویکی را[5] مرکّب ومؤلّف خوانند[6] چنان که گوئی: مردم داناست. یا گوئی مردم دانا[7].

و تا حال لفظهاءِ مفرد دانسته نیاید، حال لفظهاءِ مرکّب دانسته نیاید.

پدید کردن لفظ کلی و جزوی

هر لفظی[8] مفرد یا کلی بود، یا جزوی.

---

۱ ـ ولفظ دانستن الخ ـ ک ـ م، ـ و دانستن لفظ الخ ـ خ ک ـ ل ـ ن، ـ بی: دانستن لفظ مفرد ومرکب ـ خ هـ ـ خ ل، ـ بجای: دانستن الخ«و» ـ د.

۲ ـ شود ـ ن.

۳ ـ در «کب» و «خ ل» علاوه دارد: «وآن آنست که بعضی از اجزاء لفظ بر بعضی از اجزاء معنی دلالت نکند».

٤ ـ و عمرو ـ ن.

۵ ـ بی: را ـ ق ـ ک ـ م ـ ل.

٦ ـ در نسخه های: «کب ـ خ هـ ـ خ ل» علاوه دارد: «و آن آنست که بعضی از اجزای لفظ بربعضی از اجزای معنی دلالت کند».

۷ ـ بی: یا گوئی مردم دانا ـ کب.

۸ ـ لفظ ـ ن ـ د.

و[1] **کلی** ـ آن بود که بیك معنی بر چیز های بسیار ـ شاید که افتد ـ برابر[2]، چنان که گوئی[3] : مردم، که مردم بیك معنی بر[4] زید افتد، وبر عمرو، و بربکر. و[5] اگر چنان بود ـ که بریك چیزافتاده بود، تو[6] تو هم توانی کردن[7] ـ که او را بر چیز هاءِ بسیارافکنی، ـ که بوهم[8] توانی از آن معنی چیزهاء بسبار اندیشیدن[9] . چنان که توانی اندیشیدن افتابهاء بسیار، وماهتابهای[10] بسیار .

وجزوی ـ آن بود که بیك معنی نشاید ـ که جز یکچیز را بود،[11] ونتوانی همان[12] معنی ورا[13] برچیزی[14] دیگرافکندن چنان که گوئی :

---

۱ ـ بی : و ـ ه ـ ط ـ آ .

۲ ـ بی : برابر ـ ن ، ـ بی : که ـ آ ـ ه ـ ط .

۳ ـ گوئی که ـ آ .

٤ ـ در ـ ه ـ ط .

٥ ـ افتد بر عمرو و ـ د ، ـ افتد و بربکرو ـ آ ، ـ افتد و بر عمرو و بربکر که ـ ط .

٦ ـ بود و ـ م ـ ك ـ بی : تو ـ د ، ـ باشد نو ـ ن .

۷ ـ کرد ـ کب .

۸ ـ افکنی که بوهم ـ ه ـ ط ـ ن، ـ افکنی چنانکه ـ خ ل ـ کب ، ـ بی : «ونو نوهم» تا «افکنی که» ـ ط ـ ه ، ـ بجای : «نوانی کردن» تا «بوهم نوانی» : دانی ـ آ ، ـ بجای «افکنی که» «نوانی افکند» ـ کب .

۹ ـ اندیشید ـ ط ، ـ اندیشند ـ آ .

۱۰ ـ ماههای ـ کب ـ ح ل ـ د .

۱۱ ـ بی : را ـ ط ، ـ چیز را افتد ـ کب .

۱۲ ـ که بهمان ـ د .

۱۳ ـ وی را ـ ط ـ ه ـ کب ـ آ ، ـ معنی را ـ ن ـ م ـ ك .

۱٤ ـ بی : ی، ـ ه ـ ط ـ کب ـ آ.

زید، که معنی زید جز زید را نبود. پس اگر چیزی[1] دیگر را زید خوانی، بمعنی دیگر خوانی؛ نه بهمان معنی.

و اهل علم را مشغولی نیست بحال الفاظ - جزوی - ومعنیهاء جزوی، بلکه شغل ایشان بمعنیهاء کلّی است. وشك نیست که هر کلّی را جزویها اندر زیر بود.

باز نمودن کلی ذاتی و عرضی

کلّی مر[2] جزویهاءِ خویش را، یا ذاتی بود - یا عرضی.

و[3] ذاتی آن بود - که: چون معنی وی بدانی، و معنی جزوی - وی بدانی[4]، سه حال بدانی هرآینه:

یکی آن که بدانی که آن جزوی را آن معنی هست، چنان که چون بدانی - که حیوان چه بود، ومردم چه بود، وشمار چه بود، وچهار چه بود[5]، نتوانی که ندانی که[6] مردم حیوانست. وهم چنان نتوانی که ندانی که چهار

---

۱ - بی: ی - ه - ط - کب - آ.

۲ - و - د.

۳ - بی: و - ه - ط، - ومعنی - کب.

٤ - بی: و معنی جز وی وی بدانی - آ - ه - ط.

٥ - بی: وچهارچه بود - ه - ط - ل - کب، - ومردم چه بود وشمارچه بود ومردم چه بود الخ - ق.

٦ - بی: که - ل.

شمارست. ولیکن اگر[1] بدل حیوان[2] - وشمار، موجود نهی، - یاسپید[3] نهی، توانی کردن - که[4] ندانی[5] که مردم‌هست، یا چهار هست، یا مردم سپید[6]ست یا نیست.

و دیگر[7] آنکه بدانی که نخست آن معنی که ذاتی است[8] باید - که بود[9] تاآن معنی آن چیز[10] جزوی‌را بود. چنانکه بایدکه[11] نخست چیز[12] حیوان بود - تا آنگاه او[13] مردم بود، و باید که نخست شمار بود - تا آنگاه او[14] چهار بود، و[15] باید که مردم بود - تا آنگاه او زید بود.

۱ - بی: اگر - ن.
۲ - حیوانی - آ.
۳ - سپیدی - م - ك، - سیه - د - ع - س.
٤ - بی: که - ل، - بی: کردن - ن، - فهم کردن که - آ.
٥ - بدانی - د - ن.
٦ - سیه - د.
۷ - دوم - ن.
۸ - بود - کب.
۹ - که چیزی بود - ط، - که باشد - ن.
۱۰ - آنچه - د، - آن حه حیز - آ، - بی: آن - ه، - بی: معنی آن - ط، - بی: چیز - ن.
۱۱ - بی: که - ق - ل.
۱۲ - چیزی - ك - ن.
۱۳ - آن - ن.
۱٤ - بی: او - ن، - بی: «مردم‌بود» تا «آنگا او» - م - ك.
۱٥ - بی: و - ك - م.

و[1] سوم ـ آن که : بدانی که هیچ چیزآن[2] جزوی را آن معنی نداده بود ، بلکه او را آن[3] از خود بود . چنان که بدرست بدانی که هیچ چیز مردم را حیوان نکرد[4] ، و چهار را شمار نکرد ، و الاّ اگر آن چیز نبودی[5] ، مردم بودی نا[6] حیوان ، وهم چنان چهار بودی نا[6] شمار ، واین محال بود .

و معنی گفتار ما که چیزی[7] چیزی را چنین کرد ، آن بود ـ که : آن چیز بخودی خود چنین نبود ، ولیکن از بیرون او را چیزی[8] چنین کرد ، و اگر نشاید ـ که چیز[9] خود جز چنین بود[10] ، پس چیزی او را چنین نکرده بود[11] .

آری آن چیز که مردم را بکرد ، حیوان را بکرد ؛ ولیکن مردم را

١ ـ بی : و ـ ه ـ ط ـ کب ـ ن .
٢ ـ بی : آن ـ ن ، ـ حیز مر آن ـ کب ـ د .
٣ ـ بی : آن ـ آ ـ ه ـ ط ، ـ آن معنی ـ ن .
٤ نکرده ـ ن .
٥ ـ بی : و ـ د ، ـ نکرده و اگر روا بودی که مردم را حیوان نه ار خود بودی وهمچنین چهار را شمار نه از خود بودی روا بودی که ـ ن .
٦ ـ نه ـ م ـ ك ـ کب ـ ن .
٧ ـ بی : حیزی ـ ط ـ ه ـ آ ، ـ این گفتار ما که ـ ن ، ـ گفمار جیزی ـ د .
٨ ـ چیزی دیگر او را ـ د ، ـ او را چیزی دیگر ـ ن .
٩ ـ چیزی ـ م ـ ك ـ ن ـ کب ، ـ حز ـ د .
١٠ ـ نبود ـ د .
١١ ـ باشد ـ ن .

حیوان نکرد ، ـ که : مردم خود حیوانست . و چهار خود شمارست . و سیاهی خود گونه است[1] . و این نه چنان است کـه[2] سپیدی مردم را ، کی[3] چیزی بود که مردم را سپید کند - اندر طبع وی ، و بیرون از طبع وی ؛ و نه چنانست[4] کـه هستی مر[5] مردم را ، کی چیزی باید که مردم را هستی دهد .

پس هرمعنیی[6] که این سه حکم و را بود[7] ، وی ذاتی بود . و هر چه ازین حکمها یك حکم و را نبود وی[8] عرضی بود .

وعرضی[9] بود که نشاید که هر گز[10] برخیزد از چیز ، و نه نیز بوهم ؛ چنان که ازهزارجفتی[11] وچنان که ازمثلث بودن سه زاویهٔ اوهم چند[12]

---

۱ - بی : است - د .

۲ - بی : که - ن ، - حنین است که - ه - ط - کب - آ .

۳ - بی : که - د - آ ، - زیرا که - ن .

٤- وهمحنین نه - الخ- ن ، - وبهحنان سست - ق .

٥ - بی : مر - آ - ك - ن .

٦ - معنی - د - آ - ن .

۷ - بودی - د ، - اورا این سه حکم باشد - ن .

۸ - بی : وی - ه - ط - آ ، - اورا یکی ازین حکمها نباشد - ن .

۹ - عرض - آ .

۱۰ - که هر گز اه - ه - ط ، - که هر که - د .

۱۱ - هزار جفت - ن ، - جهارجفتی - کب - ط .

۱۲ - بی : او - د ، - سه زاویه و الخ - ه ، - سه زاویه ازوی الخ - کب ، - سه زاویه وهمچنین - ط ، - سه زاویه وهم جند - آ ، - سه زاویهٔ اوهمچون الخ - ن .

دو قایمه ـ که سپستر[1] تفسیر این دانسته شود ، وچنان که ازمردم خندناکی[2] بطبع ، ولیکن ایشان صفتهائی اند[3] ـ که سپس[4] حقیقت چیز بوند.

و باید که این را[5] نیز بگوئیم : مر[6] مردم را دو صفت است : یکی بدیگر[7] نزدیك، یکی **ذاتی**، ودوّم **عرضی**[8] . چنان که ناطق ، وتفسیروی آن بود ـ که ورا جان سخن گویا[9] بود ، ـ آن جان که : سخن گفتن ـ و تمیز ـ و خاصّهاء مردمی[10] ، ازو آید .

و دیگر[11] ضاحك وتفسیر وی آنست که اندر طبع وی چنانست که چون چیزی شگفت غریب[12] بیند یا شنود ، ورا شگفت آید .

---

۱ ـ بیشتر ـ آ .

۲ ـ مردم مرخنده ـ د ، ـ قائمه بودن برنتوان داشت وپس ازین داستان تفسیر قائمه دانسته شود وهمچنین خنده ـ ن .

۳ ـ بوند ـ ل .

٤ ـ پس ـ ه ، ـ پس از ـ ط ، ـ پیش ـ آ .

٥ ـ این را بشرح نیز ـ د ، ـ این را نیز بشرحتر ـ خ م ـ ك ، ـ بطبع نیز نتوان داشت لیکن امثال این معانی صفات اند پس از تمامی حقیقت اشیا ایشانرا بود و باید که این بشرح ـ ن .

٦ ـ بگوئیم و ـ د ـ کب ، ـ بگوئیم بدانکه ـ ن .

۷ ـ بدیگری ـ ل ـ ن .

۸ ـ عرضی ، ذاتی ـ ه ـ ط ، ـ اما ذاتی ـ د ـ آ ـ ط .

۹ ـ گویان ـ م ـ ك ـ کب .

۱۰ ـ بی : و ـ ق ، ـ وخاصیتهاء الخ ـ م ـ ك ـ د ، ـ و خاصیتهاء مردم ـ کب ، ـ و خاصیتهای مردمان ـ آ .

۱۱ ـ دیگر عرضی چنانکه ـ د .

۱۲ ـ بی : غریب ـ م ـ ك ـ کب ـ آ .

و[1] اگر باز دارنده نبود از طبع ـ یا از خوی ، شاید که **بخندد ؛ و بیشتر** ازین دو وصف[2] باید ـ که ببود[3] نخست ، تا مردم ببود . **پس[4] چون این** جان[5] با تن جفت شود ، و مردم مردم شود[6] ، آنگاه **خندناکی و شگفت** داری آید . پس سپسین[7] وصف آنگاه همی آید ـ **که مردم مردم شود ،** و ازین قبل را توانی **گفتن** که نخست باید که مردم را[8] **جان مردمی** بود ـ تا مردم شود ، و تا خندان باشد[9] بطبع . و نتوانی **گفتن که نخست** باید که خندان باشد[9] بطبع ـ تا اورا جان مردمی باشد ، **ومردم شود . پس** وصف پیشین ذاتی است بحقیقت . و وصف دوّم هرچند که **هرگز[10] ازمردم** برنخیزد ذاتی نیست ، که عرضی[11] است .

و اما آن که گوئی زید نشسته است ـ **یا خفته است ، یا پیرست ـ یا** جوانست ، شک نیست ـ که عرضی است ؛ هرچند که[12] : **یکی زود تر** برگردد ، ویکی دیرتر[13] بماند .

۱ ـ بی : و ـ هـ ـ ط .
۲ ـ بی : از ـ ط ، ـ ازین دو صفت ـ ل ـ د .
۳ ـ که حان ببود ـ خ ـ م ـ د ، ـ که بود ـ هـ ـ ط .
٤ ـ بی : پس ـ ل .
۵ ـ حال ـ ل ـ کب .
٦ ـ بی : مردم مردم شود ـ ك ـ م .
۷ ـ پسین ـ ط ـ هـ ـ آ ، ـ سپس این ـ د ـ س .
۸ ـ بی : را ـ هـ ـ ط .
۹ ـ شود ـ هـ ـ ط .
۱۰ ـ بی : هرگز ـ هـ ـ ط ـ کب ـ خ ل ، ـ که گز ـ ل .
۱۱ ـ عرض ـ آ .
۱۲ ـ بی : که ـ هـ ـ ط .
۱۳ ـ دیگر بر ـ آ .

باز نمودن جنس و نوع و فصل و خاصه و عرض[1]

الفاظ کلّی ـ همه پنج اند[2] : سه ذاتی ـ و دوعرضی[3].

و ذاتی ـ دو گونه باشد نخست.

یکی آن بود ـ که چون بپرسی از چیز ها[4] که چه اند؟ که بدان پرسش حقیقت معنی ایشان خواهی ، جواب بدان لفظ **ذاتی** دهند ، چنان که چون بپرسی[5] که مردم ـ وگاو ـ واسب[6] ، چه اند ؟ جواب دهند: که حیوان اند. وچون بپرسی که[7] : سیاهی ـ وسپیدی ـ و سرخی[8] چه اند؟ جواب دهند ـ که : گونه اند[9] . وچون بپرسی[10] ـ که ده ـ وپنج ـ وسه، چه بود؟ جواب دهند که: شمارند. وهمچنین چون بپرسند ـ که[11] : زید ـ وعمرو[12] ـ و خالد، چه بوند[13] ؟ جواب دهند ـ که : مردم اند .

---

۱ ـ عرض عام ـ ط ـ کب ـ خ ه .

۲ ـ است ـ آ .

۳ ـ عرض ـ آ .

٤ ـ بپرسی که الخ ـ آ ، ـ پرسی که از چیزهائی ـ د .

٥ ـ بی : چون ـ کب ، ـ که چنانکه چون پرسی ـ د .

٦ ـ بجای « وگاو » « دو گوسفند » ـ کب ، ـ و گاو واسب واستر ـ ط .

۷ ـ پرسی که م ـ ط ـ ه ـ ل ـ کب ـ د ، ـ بی : «مردم و گاو» تا «پرسی که » ـ آ.

۸ ـ بی : وسرخی ـ د ـ س ـ ع .

۹ ـ بی : اند ـ د

۱۰ ـ پرسی ـ م ـ ل ـ ه ـ ط ـ کب ـ د .

۱۱ ـ پرسند که ـ م ـ ط ـ ه ـ د ، ـ پرسی که ـ کب ، ـ پرسند ـ ل .

۱۲ ـ عمر ـ ق ـ د .

۱۳ ـ اند ـ ه ـ ط ـ آ .

پس حیوان - و گونه - وشمار - ومردم ، اندر **جواب چه چیزی**[1] این چیز ها افتد[2] . و بتازی این[3] را **جواب ماهو** خوانند .

و یکی آن بود - که چون از کدامی هریکی بپرسی،[4] اندر خودیش جواب آن بود ؛ چنان که بپرسی[5] - که مردم کدام[6] حیوان است ؟ گویند[7] که ناطق . پس ناطق[8] جواب کدامی مردم بود . و بتازی[9] **جواب ای شیْ** گویند . و چنان که بپرسند - که :[10] چهار کدام شمارست ؟ گویند آن که بدو بار[11] نیمه کردن بیکی رسد .

۱ - بی : حه - م - ك ، - حیزی از - ط ، - چه حی - کب ،
۲ - افتند - ه .
۳ - بی : ابن - ق .
۴ - هریك الخ - خ م ، - هریکی پرسی - د .
۵ - اندر ذات خویش - خ ل ، - ط ، - اندر خود پس (ط : یش) الخ - ه ، - اندر ذات خود پس الخ - خ ه - د ، - اندر ذات خودیش الخ کب بی : «اندر خودیش» تا «که بپرسی» م - ك - ل .
۶ - بی : گویند - ك ، - بی : که - ه - ط - آ .
۷ - از قول مصنف « یکی ذاتی و دوم عرضی» تا اینجا یك برگ از نسخه ن افتاده است .
۸ - بی : ناطق - آ - ط ، - بی : پس ناطق - م ك - - کب .
۹ - بتازی این ذاتی را - ن .
۱۰ - بی : که - ل - وهمچنین زمانی که پرسی - ن .
۱۱ - بی : آنکه - آ ، - آنکه بدوپاره - ل ، - آنکه بدوبارپاره - ق ، - آن شماری که بدوبار - ن .

و هرچه کلی ذاتی بود. و[1] جواب ایّ شیٔ بود[2]، آنرا **فصل** خوانند. و امّا آن کلّی ذاتیّ که اندر[3] جواب ماهـو بود، از وی عامّتر بود. و خاصّ تر[4]، چنان که: جسم عامترست از حیوان، و خاصتر است[5] از گوهر؛ وحیوان که[6] عامّ تر است ازمردم، وخاصتر است[7] از جسم، وهم چنین شمار خاصتر است ــ از چندی ــ و عامتر است از جفت، مثلا؛ و[8] جفت خاصتر است از شمار، وعامّ تر است از چهار. وچهار خاصتر است از جفت، وعامتر است[9] ازین چهار ــ و[10] آن چهار. پس هرچه کلّی عامّتر بود، جنس خاصّتر بود. و هر چه کلّی خاصتر بود، نوع عامتر بود. و چیزی بود که هم جنس بود، و هم نوع[11].

۱ ــ ذاتی کهاندر ــ هـ ــ ط، ــ ذات که اندر ــ آ، ــ رسد بس هرذانی که درحواب ــ ن.

۲ ــ بی: بود ــ کب، ــ مذکور شود ــ ن.

۳ ــ واما آن ذابی که ــ ن.

٤ ــ خاصىر بود ــ هـ ــ ط ــ کب.

٥ ــ عامتر بود ازحیوان وخاصتربود ــ کب، ــ واماآن ذاتیکه جواب ماهو بودبعضی وی عامتر از بعضی است و بعضی خاصتر از بعضی مثلا جسم عامتر است از حیوان و خاصتر ــ ن.

٦ ــ بی: که ــ ن.

۷ ــ بی: است ــ د.

۸ ــ بی: و ــ آ ــ ط، ــ بی: مثلا ــ ن.

۹ ــ خاصتر از شمار و عامتر ــ ن.

۱۰ ــ و از ــ هـ ــ ط ــ آ.

۱۱ ــ بی: «و چیزی بود» تا «وهم نوع» ــ ق ــ ل ــ ط ــ آ.

و چیزی بود - که[1] جنس بود - و بس؛ و زیر چیزی[2] نوع نبود[3]، چنان که اندر این مثالها: گوهر - و چندی.

و چیزی بود که نوع بود[4] - وبس؛ - و جنس هیچ نوع نبود، زیرا که زیروی کلّی ذاتی اندر[5] جواب ماهو نبود[6]. بلکه زیر وی جزویّات بوند وبس، چنان که مردم. وچنان که چهار، وچنان که سیاهی، - که سیاهی[7] از سیاهی دیگر آن جدائی ندارد بطبع - که گونه از گونه. - زیرا که گونهٔ از گونه[8] آن جدائی دارد، که سیاهی از سپیدی. وبفصل[9] ذاتی مخالفت دارد[10].

و امّا سیاهی از[11] سیاهی جدائی ندارد - بگوهر - وفصل، ولیکن

---

۱ - بی: که - ه.

۲ - چیز بنوع - ل، - حیزی بنوع - م - ك.

۳ - اربن - ط.

٤ - پس هر کلی که خاصر از کلی دیگر باشد نوع اوباشد وکلی باشدکه جنس باشد و بس وخاصر ونوع هیچ کلی دیگر نباشد چون گوهر وچند در مثال مذکور و کلیّ باشدکه نوع باشد - ن.

٥ - آیند - ك، - آیند « ظ: آینده » اندر - م - کب، - در - ن.

٦ - بود - د.

٧ - بی: سیاهی - ل - کب - د - آ - س - ع، - حزویات بود چون مردم و چهار و سیاهی زیرا کهسیاهی - ن.

٨ - ارگونه دیگرزیرا الخ - ن، - بی: زیرا که گونه ازگونه - کب.

٩ - بفعل - آ.

١٠ - (سفیدی) وخلاف میانه سیاهی ازسفیدی بفصل ذاتی است - ن.

١١ - آن سیاهی از - ط، - از سیاهی - آ.

بحالهای بیرونی . چنان که ـ یکی[1] سیاهی زاغ بود، ویکی سیاهی[2] مداد؛ و زاغ و مداد چیز ها[3] اند بیرون از طبع سیاهی ، و بودن سیاهی اندر زاغ حالیست مر سیاهی را[4] ؛ ـ نه ذاتی ، هر چند که اکنون جدا نتواند شدن[5] از زاغ . ولیکن بوهم شایستی[6] ، ـ که همین سیاهی بعینه[7] اندرزاغ نبودی ـ که اندر چیزی دیگر بودی .

و بجمله[8] جزویها که[9] زیریك نوع بوند ، یك[10] از دیگر جدائی بچیزی[11] عرضی دارند ؛ چنان که زید از عمرو جدائی بدان دارد ، که زید درازتر[12] ـ وسپیدتر بود، مثلا ؛ وپیرتر ـ[13] وپسر کسی دیگربود[14]،

---

۱ ـ یك ـ د .

۲ ـ بی : سیاهی ـ کب ، ـ یك سیاهی ـ د .

۳ ـ چیزهائی ـ د ـ ل .

٤ ـ بی : را ـ م ـ ك ، ـ مرزاغ را ـ د .

۵ ـ جدائی نتوانند شدند ـ آ .

٦ ـ ستایش ـ ط ، ـ ستایش که ـ آ .

۷ ـ سیاهی زاغ الخ ـ ل ـ کب ، ـ سیاهی بغیر ـ ط ـ آ .

۸ ـ جمله ـ آ ـ ط ، ـ فی الجمله ـ ن .

۹ ـ که اندر ـ کب ـ د .

۱۰ ـ یکی ـ آ ـ ه ـ ط ـ کب .

۱۱ ـ چیزی ـ د .

۱۲ ـ درازست تر ـ ط .

۱۳ ـ برتر ـ م ـ ك ـ کب ـ ط ، ـ برتر ـ د ـ س .

۱٤ ـ بی : بود ـ کب .

و از شهری دیگر[1]. و این همه وصفهاء[2] عرضی‌اند.

پس پیدا شد که[3] چگونه بود نوعی که جنس نشود، و این را **نوع انواع** خوانند، یعنی نوع همه نوعها- که زبر[4] وی‌اند. پس پدید آمد که: کلّی ذاتی: یا جنس بود، یا نوع بود[5]، یا فصل.

و اما کلی عرضی

یا تنها مریك کلّی[6] را بود، چنان که خندناکی مردم را. و این را **خاصه**[7] - خوانند.

یا کلّیها بیش از یکی را بود، چنان که جنبنده[8] هم مردم را[9] - وهم چیزی[10] دیگررا. وچون سیاهی - هم[11] زاغ را- وهم چیزی[10] دیگررا

---

۱ - اندر شهری الح م - ك - ل، - ازشهر دیگر - کب - آ، - ازشهری دیگر - ط، - اندر شهر دیگر بود - ه.

۲ - معصها - آ.

۳ - آنکه - آ.

٤ - بی: که - ق، - که زیر - د.

٥ - بی: بود - کب.

٦ - هر یك الح - د - ل، - مریکی - م - ك.

۷ - حواص - آ.

۸ - جنبیدن - د، - خنده - آ.

۹ - مردم را بود - م - ك - ط.

۱۰ - چیز - ل - کب.

۱۱ - بی: هم - ل - ه، - هم‌نوع - م - ك - کب - ط.

و این را[1] **عرض عام** خوانند[2] .

پس هر لفظی[3] کلّی : یاجنس بود ، چون حیوان . یانوع بود[4] ، چون: مردم ـ ازحیوان .ـ یافصل بود ، چون ناطق: یاخاصه بود[5]، چون ضاحك. ـ یا عرض عام بود ، چنان که جنبنده ـ و سپید ـ و سیاه[6] .

پیدا کردن حال حد و رسم

غرض اندر[7] حدّ شناختن حقیقت ذات چیز است ، وجدائی خود بتبع[8] آید .

وغرض اندر رسم[9] نشان دادن است بچیز[10]، ـ هرچند ـ که ذات وی بحقیقت شناخته نیاید . و خود نشان[11] دادن ، جدا کردن را بود . پس

۱ ـ بی : را ـ ل ، ـ بی : واین را ـ ك ، ـ واورا ـ د .
۲ ـ گویند ـ کب .
۳ ـ لفظ ـ کب ـ د .
٤ ـ یا نوع نوع ـ آ .
٥ ـ بی : بود ـ د .
٦ ـ بود چون الخ ـ کب ، ـ بود چنانکه چندن الخ ـ د ـ ه ، ـ بجای « سپید و سیاه » «سپیدی وسیاهی» ـ ه ، ـ چنانکه خنده وسپیدی وسیاهی ـ آ .
۷ ـ از ـ ل ـ ن .
۸ ـ مسع آید ـ آ .
۹ ـ عرض اندر اسم ـ ق .
۱۰ ـ بچیزی ـ ل .
۱۱ ـ نشانی ـ ه ـ ط .

حدّ[1] از وصفهاء ذاتی چیز[2] بود.

و **حدکردن** آن بود - که نزدیك ترین جنس چیزبگیری[3]، چنان که حیوان مردم را ؛ و آنگاه فصل ذاتی وی بیاری، چنان که ناطق. پس گوئی مردم حیوان ناطق است. پس این حدّ مردم بود. و هم چنان که گوئی[4] چهار شماری است که بدوبار نیمه کردن، بیکی رسد.

واما **رسم** - چنان بود، که گوئی : مردم حیوانیست : خندان، گریان،[5] پهن ناخن. یاچهارشماری‌است - که ازضرب وی‌اندرخویشتن شانزده آید؛ یا شماری است - که ازضرب دو اندرخویشتن هست[6] آید.

وبایدکه اندرحدّ - و رسم چهار گونه خطا نیوفتد[7]، - که هرچهار. اندر یك معنی افتد.

امّا آن معنی آنست[8] - که باید که : هرچیزی که[9] ناشناخته بود، و خواهی که شناخته کنی،[10] بچیزی کنی - که از وی شناخته‌تر بود. والّا

۱ - جدا - ق.
۲ - چیری - ل.
۳ - چیزی الخ - م - ك - ط - ه - ن، - حیزی بکرد - آ.
٤ - بی : که - آ - ه، - گوئی که - ل.
٥ - گویان - ق، - وگریان و - د.
٦ - بی : هست - د، - هشت - م - ك - ط.
۷ - نیفتد - د - م - ك.
۸ - آن بود - کب - خ ه.
۹ - بی : هر - ط - ه - آ، - بی : که - ل، - هرچیزی را که - خ ل - کب.
۱۰- بی : و - آ، - وخواهی که بشناسیش شناختگی - د، - وخواهی که شناخته شود شناختن او - ن.

هیچ فائده نبود .

و[1] اما آن[2] چهار معنی خطا ، که ازین معنی[3] شکافند :

یکی آنست ـ که : چیز[4] را هم بخود شناسانند[5] ، چنان که اندر **زمان** ، گویند ـ که : زمان[6] مدّت جنبش است ؛ و مدّت ـ و زمان یك چیز بود . وآنکس‌را که حدّ زمان مشکل بود ، هم اورا حدّ مدّت مشکل بود ؛ و پرسیدن وی ـ که زمان چیست ؟ پرسیدن وی[11] بود ، که مدّت چیست ؟

و دیگرآنست که چیزی را بچیزی شناسانند ـ که[12] : آن چیز هم چون‌وی بود، بپوشیدگی، وپیدائی ؛ چنان که : گویند ـ که[13]:**سیاهی** آن گونه است ـ که[14] ضدّ سپیدی[15] است . و این اولیتر نیست ـ از

---

۱ ـ بی : و ـ آ ـ هـ ـ ط ، ـ بی : والا هیچ فایده نبود ـ ن ، ـ والا هیچ فایده نبود اندر تعرّف تو مرآنرا او ـ (بی : و ـ خ هـ) ـ د ـ خ هـ .

۲ ـ از ـ ك ـ آ .

۳ ـ بی از ـ هـ ـ ط ، ـ که این ـ آ .

٤ ـ که چیزی ـ م ـ ك ، ـ که هم چیزی ـ ل ؛

۵ ـ شناسانند ـ آ .

٦ ـ بی زمان ـ م ـ ك .

۱۱ ـ بی : وی ـ د .

۱۲ ـ چیز را ـ الخ ـ ل ، ـ چیزی را بچیزی‌شناسند ـ م ـ ك ، ـ چیزیرابچیزی‌شناسند که ـ خ ك ، ـ چیزی بر آن چیزی شناساند که ـ آ .

۱۳ ـ بی : که ـ ل .

١٤ ـ است و ـ م ـ ك .

۱۵ ـ سپید ـ آ .

آن[1] که گویند: که[2] سپیدی آن گونه است - که ضدّ سیاهی است؛ که سیاهی[3] - و سپیدی بیك جایگاه اند، اندر پوشیدگی[4] و پیدائی.

و[5] سیّوم آنست - که چیزی را بچیزی از وی[6] پوشیده‌تر شناسانند، چنان که گویند اندرحدّ **آتش** - که: وی آن جسم است[7] - که بنفس ماند، و نفس بسیار پوشیده‌تر است از آتش.

و چهارم آنست - که چیزی را بشناسند[8] بآن چیز که[9] بوی شناخته شود[10]، چنان که گویند[11]: اندر حدّ **آفتاب**، که آفتاب[12] آن ستاره است[13] که بروزبرآید. پس[14] آفتاب را بروزشناسانند؛ ونشاید که کسی

۱ - از این - ط، - ار این آن - ه - آ.

۲ - بی: که - ل - ک.

۳ - بسیاهی - آ.

٤ - پوشیدگی - ق.

٥ - بی: و - ك - کب.

٦ - بچیز الح - آ، - بچیزی ارو - د.

۷ - آن جسمیست - ط، - آن حسمیت - ه، - ازحسمیست - آ.

۸ - بشناسانند - م - ه - ط، - بشناسد - آ، - بشناساسند - د.

۹ - چیزی که - م، - حیزی که حز - د.

۱۰ - نشود - د.

۱۱ - گویند که - آ.

۱۲ - بی: آفتاب - د، - بی: که آفتاب - ك.

۱۳ - ستاره ایست - م - ك - ل.

۱٤ - پس چون - آ - ه - ط.

روزرا بشناسد، الاّ بآفتاب. زیرا که بحقیقت روز آن زمان بود - که آفتاب اندر وی بر آمده بود. پس چون[1] آفتاب مشکل بود، روزمشکل بود، بلکه مشکل‌تر بود[2].

این چهارشرط سخت مهمّ[3] است اندرحدّ - و رسم کردن، تاغلط نیوفتد[4].

پدید کردن معنی نام و کنش و حرف[5]

هر لفظی[6] مفرد: یا نام بود، یا کنش، یا حرف؛ و بتازی **نام** را اسم خوانند. ومر[7] **کنش** را **نحویان** فعل‌خوانند. و **منطقیان** کلمه‌خوانند[8]. و **اسم** - و **کلمه** هردو[9] را معنی‌تمام‌بود، چنان‌که - اگر کسی‌پرسد که کرا دیدی؟ گوئی: زیدرا، جواب تمام بود. و اگر کسی پرسد[10] که - زید چه‌کرد؟ گوئی: برفت، جواب تمام بود.

و[11] امّا **حرف** را معنی‌تمام نبود، چنان که اگر گوید: زید کجاست؟

---

۱ - پس هنوز آفتاب مشکل‌ست و چون - د.
۲ - بی: بود - کب.
۳ - بهتر - ط - ه - آ.
٤ - نیفتد - م - ك - کب - ط - ه - د - آ.
٥ - پدید معنی ونام کنش و حروف - آ، - پیدا کردن معنی اسم وفعل وحرف - ن.
٦ - لفظ - کب.
۷ - بی: مر - خ ل - کب - ه، - گویند - ط.
۸ - بی: خوانند - خ ه، - بی: «و مر کنش» تا «کلمه خوانند» - ه - آ، - بجای همین جمله: «و کنش راکلمه و خرف را اداة خوانند» - ط.
۹ - بی: هردو - کب.
۱۰ - بی: و - آ - جواب بود و اگر پرسد - م - ك.
۱۱ - بی: و - د.

گوئی : **ب** ، یا گوئی **بر** ، یا گوئی **اندر** هیچ جواب نبود ؛ تانگوئی[1] : بخانه ، یا اندر مسجد ، یا بربام . لیکن :

فرق میان : اسم - و کلمه آنست - که :

اسم - دلیل بود برمعنی ، و دلیل نبود بر کئی[2] آن معنی ؛ چنان که گوئی[3] مردم ، و درستی[4] .

واما **کلمه** دلیل بود برمعنی و کئی[5] آن معنی ، چنان که گوئی : **بزد**[6] - که دلیل بود برزدن[7] ، و بر آن که اندر[8] زمان گذشته بود . و همچنان چون گوئی **بزند** ، و[9] همیشه دلیل بود بر کسی - که آن معنی او را بود ، چون : زننده ، یا خزنده[10] . و لیکن آنکس - یا آن چیز معیّن نبود ، - که دانی که[11] کدامست .

---

۱ - بگوئی - ل .

۲ - کس - آ .

۳ - بی : گوئی - د .

٤ - روشنی - کب - س - خ ل ، - رشتی - ط ، - درشتی - آ ، - دوستی - ع .

٥ - بی : بر معنی - ك ، - برمعنی وبر الخ - م - ط - ل - کب ، - برمعنی وبر کهی-آ .

٦ - ز د - کب .

۷ - بزدن - د .

۸ - که در - ه - ط - کب - آ .

۹ - بی : و- م - ك - د ، - خود گوئی الخ - ل ، - چون بزند - ط ، - چون بزید و-آ ،

۱۰ - و یا الخ - خ ه - د - خورنده - ل ، - خریده - ط .

۱۱ - آن کس بآن چیز الخ - آ ، - آن کئی بآن چیز که دانی - ط ، - آن کس یا آن چیز بیقین نبود که دانی - د ، - آن کس معین نبود وندانی که کیست - ن .

اگر کسی پرسد[1] که دی - و پار - و پارینه نامست ، یا کلمه ؟

جواب : آن بود ـ که نامست .

پس اگر گوید : که[2] این هر سه دلیل است بر زمان ، و[3] باید که کلمه بود .

گوئیم که نه هرچه دلیل بود بر زمان ، کلمه بود ؛ که نخست باید ـ که دلیل بود بر معنی ، و[4] آنگاه دلیل بود برزمان آن معنی . **چنان که** گوئی بزد ، دلیل کنی[5] برزدن - و آنگاه برزمان[6] آن زدن . و[7] **گفتار ما** که دی نفس معنیش زمانست[8] ، نه چنانست - که دلیل بود ـ بر **معنی** ، و[9] آنگاه دلیل بود برزمانش .

این مقدار که گفته آمد[10] اندرلفظهای مفرد پسندیده[11] بود . **اکنون** اندر لفظهای مرکّب سخن باید گفتن[12] .

---

۱ ـ اگر پرسند - کب .

۲ ـ بی : که - ه - ط ، - گویند که - ق .

۳ ـ بی : و - کب .

٤ ـ بی : و - ه ، - اولاو - ن .

٥ ـ دلیل بود - کب - د ، - سخن تو سخت دایل باشد - ن .

٦ ـ بی : « آن‌معنی » تا « برزمان » - آ .

۷ ـ برزمان‌زدن هرچند - زمان مقدمست برزدن باینمعنی که زدن حاصل نشود بی‌زمان و مکان و - ن .

۸ ـ نسخهٔ :«م» - و « ک» - علاوه دارد :«و گفتارماپارینه - نفس معنیش‌زمانیست ».

۹ ـ بی : و - ط .

۱۰ ـ اند - ل .

۱۱ ـ مفسروالخ - آ ، - مفسر الخ - ط ، - مفرد بسنده - ه - ظ ، - مفرد پسنده - کب مفردکافی است - ن .

۱۲ـ باید گفت - ه - ط - آ ، ن .

پیدا کردن قضیه که چه[1] بود

ازین[2] لفظهاء مفرد، گوناگون ترکیب[3] آید[4]. وازایشان مارا اکنون[5] یکی گونه همی باید. واین آن گونه است که آنرا **قضیه** خوانند، وخبر خوانند، و سخن جازم[6] خوانند. و این آن بود که چون[7] بشنوی شاید که گوئی راست است، و شاید ــ که گوئی[8] : دروغست.

مثال آن[9] ـ اگر کسی گوید : مردم را ثواب ــ و عقابست[10]، توانی گفتن که چنین است. واگر گوید[11] مردم پرنده[12] است، توانی گفتن ـ که[13] نه چنین است[14].

---

۱ ـ که چگونه ـ آ .

۲ ـ این لفظها ـ آ .

۳ ـ ترکیب گوناگون ـ کب .

٤ ـ آمده ـ آ .

٥ ـ کنون ـ ق .

٦ ـ حزم ـ د ـ کب .

۷ ـ او را قضیه و خبر و سخن حزم خوانند و این آن مرکب باشد چون ـ ن .

۸ ـ گوئی که ـ کب .

۹ ـ مثال این ـ کب، ـ میان آن ـ آ مثلا ـ ن .

۱۰ ـ گوید که مردم را الخ ـ ل . آ . ـ گوید مرد را ثواب است الخ ـ د .

۱۱ ـ گویند ـ کب ـ د .

۱۲ ـ پرید ـ آ .

۱۳ ـ بی : که ـ کب ـ گونه ـ آ .

۱٤ ـ بی : است ـ کك .

و اگر کسی گوید ـ که هر گاه که[1] آفتاب برآید، روز بود، توانی گفتن ـ که چنین است.

و اگر گوید[2] : هر گاه ـ که[3] آفتاب برآید ـ ستارگان پیدا بوند[4]، توانی گفتن ـ که نه چنین است.

و اگر گوید : شمار: یا[5] طاق است ـ یا جفت[6]، توانی گفتن که[7] چنین است.

و اگر گوید شمار : یا سیاهی بود ـ یاسپیدی[8]، توانی گفتن که[9] ـ نه چنین است.

و[10] اما اگر کسی گوید : مرا چیزی، یا مسئلهٔ[11] بیاموز، جواب وی بهیچ گونه[12] نبود ـ آن که گوئی[13] : چنین است، یا نه چنین است.

۱

---

۱ ـ گوید هر گاه که ـ ق، ـ گوید هر گاه ـ ل.
۲ ـ بی : « که هر گاه » تا « واگر گوید » ـ د ـ آ.
۳ ـ بی : که ـ ل ـ کب ـ آ.
٤ ـ بود ـ آ ـ کب، ـ ستارگان باشند ـ ن.
٥ ـ بی: یا ـ آ.
٦ ـ جفت است ـ آ.
۷ ـ بی : که ـ ك ـ کب ـ آ.
۸ ـ سفیدی ـ آ ـ ن.
۹ ـ بی : که ـ کب.
۱۰ ـ بی : و اما ـ آ.
۱۱ ـ بی: چیزی یا ـ ق، ـ خبری یا ـ ع، ـ که مرا مسئله ـ ل، ـ گوید مسئله ـ ن.
۱۲ ـ و بهیچ الخ ـ ق، ـ وی هیچ الخ ـ ل، ـ وی هیچ گوید ـ آ.
۱۳ ـ گوئی نه ـ ق.

وا گرگوید : بامن بمسجدآی. جواب وی ، آن نبود[1] ـ که چنین است ، و راست گفتی ؛ یا نه چنین است ، و دروغ گفتی .

پیدا کردن قسمت قضیه

قضیه ها[2] سه قسم اند :

یکی را **حملی** خوانند، چنان ـ که گوئی : مردم جانورست ، یامردم نیست جانور[3] .

ویکی را **شرطی متصل** خوانند[4]، چنان : که ـ گوئی : چون چنین بود ، چنین[5] بود ، و اگر[6] چنان بود ، چنان بود[7]، و نه چون چنین بود[8] یا چنان بود ، چنین ـ یاچنان بود[9] .

و یکی را **شرطی منفصل**[10] خوانند ، چنان که[11] گوئی : یا چنین

---

۱ ـ بی : وی ـ آ ، ـ وی بتوابی داد ـ ن .
۲ ـ قصیه ـ کب .
۳ ـ خوانند چنانکه چنین چنین است یا چنین نیست ـ ط .
٤ ـ شرطیهٔ الخ ـ ه ، ـ شرطیهٔ متصله الخ ـ د ، بی : « چنانکه گوئی » تا « متصل خوانند » ـ آ .
٥ ـ چنان ـ ط .
٦ ـ چنین نبود اگر ـ د ، ـ چنین بود وآن ـ ن .
۷ ـ بی : بود ـ آ ، ـ نبود ـ ن .
۸ ـ بی : « و اگر چنان » تا « چنین بود » ـ ق .
۹ ـ و نه چون نه چنین بود نچنین بود یا چون بچنان بود نچنان ـ د ، ـ نبود ونیست که اگر چنین بود چنین بود ـ ن .
۱۰ ـ وسوم را الخ ـ ط ، ـ ویکی را شرط بنفصیل ـ آ ، ـ وسیّم را شرطیهٔ منفصله ـ د .
۱۱ ـ چنانکه که ـ ل .

بود، یاچنان[1] بود؛ یا گوئی: نیست ـ که[2] ـ یاچنین بود، یاچنان بود[3].

پیدا کردن قضیهٔ حملی و ایجاب[4] و سلب و کلیت و جزویت[5] و آنچه اندر خور این[6] بود

خاصیت قضیه حملی[7] آن بود ـ که اندر وی حکم کرده باشیم ـ که چیزی چیزی[8] است، یا چیزی چیزی[9] نیست. چنان که گوئیم: مردم حیوانست، یا گوئیم مردم حیوان نیست[10]. آنرا که هست گوئیم، **موجب**[11] خوانند. وآنرا که نیست گوئیم[12]، **سالب** خوانند. وآن پاره ـ از وی که حکم بر وست چنانکه اندرین مثال مردم بود، **موضوع** خوانند؛ ـ

۱ ـ یا چنین بود ـ کب، ـ یاچنان بود و ـ د.

۲ ـ آنکه ـ ن، ـ کی ـ ق.

۳ ـ بی: بود ـ ط ـ آ.

٤ ـ بی: قضیهٔ ـ ط، ـ قضیهٔ حمل ـ وانچاب ـ ق.

٥ ـ بی: وکلیت و جزویت ـ د، ـ و کلّیه و حزئیه ـ آ ـ ن.

٦ ـ در خور الخ ـ د، ـ اندر حواس ـ ه ـ ط ـ آ.

۷ ـ بی: قضیه ـ ط، ـ قضیهٔ حملیه ـ د.

۸ ـ چیز چیز ـ نسخه.

۹ ـ که چیزی چیز انست یا چیز ـ آ، ـ که چنین چنین است یا چنین ـ ط، ـ کرده باشند درآنکه چیزی است یاچیزی چیزی ـ ن.

۱۰ ـ بی، «چنانکه گوئیم» تا «حیوان نیست» ـ ن.

۱۱ ـ موجبه ـ ل.

۱۲ ـ بی: گوئیم ـ کب.

وآن پاره از وی ـ که حکم بدو بود ـ که هست ، یا نیست ؛ چنان که اندرین مثال[1] ، حیوان بود ، **محمول** خوانند.

و هریکی ازین دو :

گاهی لفظی[2] مفرد باشد[3] ، چنان که گوئی مردم حیوانست .

و گاهی لفظی[4] مرکّب باشد ، چنان که گوئی : هر کرا[5] طعام نگوارد ، معدهٔ ویرا[6] آفتی رسیده باشد. که آنجا[7] جملهٔ گفتار ما[8]، که طعامش نگوارد **موضوع** است ، و جملهٔ گفتار ما[9] که ـ معدهٔ ورا[10] آفتی رسیده باشد[11] **محمول** است . ولیکن شاید که لفظی[12] مفرد ، بدل هریکی[13] ازین دوجمله نهی ـ که شاید ـ که آنکس را[14] که طعامش نگوارد ابام[15] کنی ،

۱ ـ مثال است ـ ك .

۲ ـ لفظ ـ ك ـ کب ـ هـ ـ ط ـ د ـ آ ـ ظ ، ـ گاه لفظی ـ ن .

۳ ـ باشند ـ ق .

٤ ـ لفظ ـ کب ـ ظ ، ـ گاه لفظی ـ ن .

٥ ـ مرکرا ـ ق ـ ل .

٦ ـ اورا ـ ط ـ د ـ آ ـ ن .

۷ ـ اینجا ـ کب ـ هـ ـ ط ـ د ـ آ ـ ط ، ـ درین مثال ـ ن .

۸ ـ گفتار های ـ ط ـ آ .

۹ ـ گفتارهای ـ ط ، ـ گفتار ها ـ آ ، ـ بی : « که طعامش » تا « گفتار ما » ـ م ـ ك .

۱۰ ـ بی : را ـ آ ، ـ او را ـ د ، ـ وی را ـ ل ـ هـ ـ ط .

۱۱ ـ بی : باشد ـ د .

۱۲ ـ لفظ ـ آ ـ هـ ـ ط ، ـ شاید لفظ ـ ن .

۱۳ ـ هریك ـ د ـ ل .

۱٤ ـ بی : را ـ م ـ ك .

۱٥ ـ آن نام ـ م ـ ك ، ـ ایام ـ آ ، ـ الف نام ـ ن .

و آنکس را[1] که معده‌اش[2] را آفتی رسیده باشد **ب**. نام کنی[3]؛ پس آنگاه گوئی **اب** است[4]، همین معنی دارد[5]؛ و باشد ـ که ازین دوپاره[6]، یکی مفرد بود[7]، و یکی مرکّب.

اگر کسی گوید: گفتار ما که[8] زید نابیناست، یا[9] نه بخانه است[10]، موجب است ـ یا سالب؟

گوئیم[11]: موجب است، که نابینا بجمله یکی محمول است، اگر اثبات[12] کنیش قضیه موجب بود، ـ و[13] اگر نفی کنیش، قضیه سالب بود. پس[14] چون گفتیم نابیناست، بلفظ: **است**، اثبات کردیم. پس[15] قضیه، موجب

---

۱ ـ بی: را ـ م ـ ك ـ کب، ـ آن کسی ـ ل.

۲ ـ معدش ـ ق

۳ ـ بی: ب ـ ق، ـ رسیده با خوانی ـ ن.

٤ ـ گوئی که الخ ـ ل. ـ گوئی آ بست ـ آ، ـ گوئی الف باست ـ ن.

٥ ـ مفهوم گردد ـ ن.

٦ ـ بی: از ـ م ـ ك ـ ل، ـ ازین دوبار ـ ط ـ ازین دوباز ـ آ.

۷ ـ باشد ـ کب ـ ن.

۸ ـ بی: گفتار ما ـ ن، ـ که گفتار ما که ـ آ ـ کب، ـ که گفتار ما ـ د.

۹ ـ و یا ـ کب.

۱۰ ـ یا نه نویسنده است یا نه ـ د، علاوه دارد.

۱۱ ـ گوئیم که ـ ط.

۱۲ ـ ایجاب ـ خ ه ـ ط.

۱۳ ـ بی: و ـ ه ـ ط ـ آ.

۱٤ ـ بود و ـ کب.

۱٥ ـ پس گوئیم ـ ط ـ خ ه ـ آ.

شد. واین را **موجبهٔ**[1] **معدوله** خوانند. واگر خواهیم[2] که سالبه بود، گوئیم: زید نیست بینا.

و فرق میان این هر دو آنست ـ که، اگر زید اندر[3] جهان نبود، شاید ـ که گوئی: زید نیست بینا، زیرا که آنرا ـ که زندگی نیست، بینا[4] نبود. ونشاید که[5] گوئی: نا[6] بیناست، الاآنگاه ـ که زید بجای بود.

و[7] اگر پرسند که گفتار ما[8] ـ که زید نیست نابینا، موجب است ـ یا سالب؟ گوئیم: سالب است، زیرا که: نابینا محمول است، ولفظ نیست او را نفی کردست[9]، واین را[10] **سالبهٔ معدوله** خوانند، چون این دانسته آمد ـ باید که، دانسته آید ـ که:

موضوع یا لفظی کلّی[11] بود، یا لفظی[12] جزوی.

---

۱ ـ باشد الح ـ کب ـ ن، ـ شد و این موجب را ـ ط، ـ شد و این موجبه را ـ آ.
۲ ـ خواهی ـ آ.
۳ ـ اگر در ـ ن.
٤ ـ بی: آنرا که ـ آ، ـ که کسی را الخ ـ ط، ـ که آن زید که نیست الح ـ د، ـ که آن زید که نه بود بینا ـ ن.
٥ ـ بی: و ـ ن، ـ بی: که ـ ه ـ کب.
٦ ـ بی: نا ـ م ـ کک.
۷ ـ بی: و ـ کب، ـ آنگاه که زید بجهان الح ـ ط، ـ آنگاه کن که زید بجهان ـ آ.
۸ ـ بی: که گفتارما ـ کب.
۹ ـ بی: است ـ کب ـ ن، ـ کرده است ـ د ـ م ـ کک ـ ط ـ ه ـ ل.
۱۰ ـ بی: را ـ ط.
۱۱ ـ لفظ الح ـ کب ـ د، ـ لفظی که ـ آ.
۱۲ ـ بی: لفظی ـ ل، ـ لفط ـ کب، ـ و یا لفظ ـ د.

مثال موضوع جزوی آن[1] که گوئی : زید دبیرست، یازید دبیر[2] نیست.

واین را **مخصوصه** خوانند. و **شخصیه** خوانند، نخستین موجب[3] است، و دوّم سالب است[4].

و امّا چون موضوع کلّی بود، از دو بیرون نبود[5].

یا پیدا نکرده بود[6] که حکم برچندست : برهمه است، یابربرخی. چنان که - گوئی مردم جنبنده است، و نه گوئی : همهٔ مردم، یا برخی مردم. و[7] این را **موجبهٔ[8] مهمله** خوانند، و یا[9] گوئی : مردم نیست جنبنده[10]، و این را **سالبهٔ مهمله** خوانند.

یا پیداکرده بود[11] چندی حکم. و[12] این را **محصوره** خوانند،

---

۱ - آن بود - کب، - آنست - ن.

۲ - یا دبیر - د، - زید پیر است را زید و پیر - آ.

۳ - موجبه - ل - د.

٤ - بی : و - ه، - بی : است - کب، - و دوم سالبه است - د - ل.

۵ - نیست - ه، - از دو قسم بیرون نباشد اول - ن.

٦ - نکرده‌اند - ن، - نکرده تو - د.

۷ - بی : و - ه - کب.

۸ - بی : موجبه - ه.

۹ - بی : یا - ط، - خوانند و این دو گونه بود موجبه چنانکه گوئی مردم جنبده است و اما - د.

۱۰ - بی : ه - د، - حنبده - ق.

۱۱ - بودی - د، - خوانند و دوم پیدا کرده‌اند - ن.

۱۲ - بی : و - کب.

و لفظ پیداگر چندی را[1] **سور** خوانند.

و محصوره چهار گونه است.

یکی آنست که[2] حکم بر همه کرده بود: باثبات، چنان - که **گوئی** هرچه مردم بود، حیوان بود. یا گوئی هر مردمی[3] حیوانست، و **این را کلی موجب** خوانند، و سور وی لفظ **هرچه** و **هر** بود.

ودیگر[4] آنست - که حکم بر همه کرده باشند - بسلب - و نفی،[5] **چنان** - که گوئی: هیچ[6] مردم جاویدانه نیست[7]، واین را **کلی سالب**[8] **خوانند**.

و سور وی لفظ **هیچ** بود.

وسیوم آنست - که: حکم بر برخی کرده باشند[9] باثبات - **وهستی؛**[10] چنان که گوئی: برخی‌مردم دبیرست، واین را **جزوی‌موجب**[11] **خوانند**

---

۱ - پیدا کن الخ - کب، - وآنچه دلالت کند چندی را - ط، - **و لفظ پیدا کننده را** ن، - ولفظ پیدا کن چندی - د، - خوانند ..... واگر چندیرا - آ.

۲ - بی: آنست که - کب، - است اول آنکه - ن.

۳ - هرمردم - کب، - هرمردی - د، - هرچه مردم بود - ن.

٤ - و دویم - ه، - و دیگر دویم - ل، - دوم کب - د.

٥ - نفی و دوم - ق.

٦ - **همه** - د.

۷ - بی: نیست - کث، - هیچ مردم جاودانه الخ - ل - ن، - **همهٔ مردم جاودانه الخ** - د -

۸ - بی: کلی - ن، - کلی سالبه - د.

۹ - باشد - آ.

۱۰ - بی: وهستی - ه.

۱۱ - موجبه - د، - موجب جزئی - ن.

و سور وی لفظ **برخی**[1] بود .

و چهارم آنست ـ که[2] : حکم بربرخی کرده باشد ـ بنفی ـ **ونیستی**[3]

چنان که گوئی : نیست برخی[4] مردم دبیر. واین‌را **جزوی‌سالب**[5] **خوانند** وسور وی ، لفظ **نیست برخی**[4] بود ، و ورا سوری[6] دیگرست ، **ووی لفظ نه همه** است، ولفظ **نه هرچه** ، **وله هر**. زیرا که چون گوئی: **نه‌همهٔ**مردم دبیراست، یا گوئی : نه هرچه مردم‌است دبیراست ، یا[7] گوئی : **نه هرمردمی** دبیراست[8] ، حکم نیستی‌کرده باشی، پس سالب بود ؛ وحکم بر**همه نکرده** باشی[9] .

زیرا که چون گوئی: **نه‌همه** ، شاید که برخی بود[10]. **پس این گفتار**

---

۱ ـ بربرخی ـ ل ، ـ بعض ـ ن .

۲ ـ بود . چهارم الخ ـ د ـ ن ، ـ بود وچهارم که ـ ل ـ کب .

۳ ـ باشند الخ ـ د ـ ل ـ کب ـ ن ، ـ باشد بنفی هستی ـ ه .

٤ ـ بعضی ـ ن .

٥ ـ سالب جزوی ـ ن .

٦ ـ بی : و ـ کك ، ـ واو را الخ ـ د ، ـ و وی را سور ـ ه ، ـ و او را سورهای ـ ن ـ

۷ ـ بانه ـ آ .

۸ ـ بی : « یا گوئی نه هرچه » تا « هر مردمی دبیر است » ـ ن ، ـ چون گوئی نه هرمردم دبیر است یا گوئی نه هر مردمی الخ ـ ق ، ـ درنسخه «د» مثال سوم «نه‌هرالخ» را برمثال دوم « نه هرچه الخ » مقدم آورده .

۹ ـ بی : باشی ـ ن ، ـ وهمه را حکم نکرده باشی ـ نسخه .

۱۰ ـ بی : که ـ ه ، ـ که بعض باشد ـ ن .

ما که گفتیم[1] جزوی سالب است[2].

و حکم مهمل حکم جزوی است، زیرا که چون گوئی: **مردم چنین** است، گفتار تو: **مردم**[3]، شاید که همهٔ[4] مردم باشند[5]، **و شاید که** مردمی را[6] باشد که همهٔ مردم مردم اند، و[7] مردمی نیز مردم است. **پس** برخی مردم بیقین[8] است. و همهٔ مردم بشك.

چنان که اگر کسی گوید[9]: برخی مردم چنین است، از آ**نجا واجب** نیست - که برخی دیگر بخلاف آن[10] بود، زیرا که چون همه بود، **برخی** نیز بود. پس حکم بر برخی، باز ندارد که بر دیگر برخ[11] **هم چنان** بود، و[12] لیکن ببرخی یقین[13] بود، - و برهمه بشك.

۱ - بی: ما - آ، - گفتار ها که ما الخ - ط - ظ، - گفتار تو که نه همهٔ مردم دبیر است - ن.

۲ - بود - کب.

۳ - مردم را - م - ك.

٤ - که نه - آ.

۵ - باشد - م - ك - ه - ط.

٦ - بی: را - م - ك.

۷ - بی: و - آ.

۸ - یقین - ه.

۹ - گوید که - ه.

۱۰ - بی: آن - ق - آ - ل - ه - ط.

۱۱ - برخ که - م ك.

۱۲ بی: و - م - ك - کب.

۱۳ - بیقین - کب، - برخی بیقین - د، - بخلاف آن باشد زیرا که چون همه = مردم بروجهی باشند بعضی نیزبر همان وجه باشند پس حکم بربعضی بچیزی باز ندارد از حکم بربعضی دیگر بهمان چیز لیکن حکم بربعضی بیقین باشد - ن.

پس پدید آمد که حکم مهمل همچون[1] حکم جز وی بود.

و پدید آمد[2]. که قضیتهاء حملی[3] هشت اند: **مخصوصهٔ موجبه**[4] **مخصوصهٔ سالبه** و **مهملهٔ موجبه**، و**مهملهٔ سالبه**، وچهار محصوره **کلی موجب**، و **کلی**[5] **سالب**، و**جزوی موجب**، و**جزوی سالب**. وازین هشت، مخصوصه اندر علمها بکار نیاید و مهمله بحکم جزویست، بماند[6] قضیهاءِ بکار آمدنی اندر علمها چهار محصوره.

و[7] امّا **مهمله**، هر کجا بکار برده آید - بجای کلّی، غلط افکند - و تشویش، چنان که بجای دیگر پیدا کنیم[8]، پس ازوی[9] پرهیز باید کردن.

• باید - که دانسته آید - که حکم هر قضیه یا هر آینگی باشد، و واجب[10]. چنان که گوئی[11]: مردم جسم است، واین را **ضروری** خوانند،

۱ - که مهمل همچو - د.

۲ - بی: « که حکم » تا « و پدید آمد » - ق.

۳ - بی: حملی - کب.

٤ - موجبه و - م - ك.

٥ - و بنی - ق.

٦ - باند - ك.

۷ - محصوره است - د.

۸ - دیگر بیان - م - ك - د.

۹ - بی: ی - کب.

۱۰ - واجب باشد - م - ك.

۱۱ - گوئی که - ه.

یا شاید بودن - و نابودن[1] ، چنان که گوئی : مردم دبیر[2] است ، و این را **ممکن**[3] خوانند .

یا نشاید بودن[4] ، چنان که گوئی : مردم فرشته[5] است ، و این را **ممتنع** خوانند .

و لفظ ممکن بردو معنی افتد .

یکی برشاید بود - و بس ، و[6] بجمله برآنچه ممتنع نبود ، وواجب اندر زیر این ممکن افتد ، زیرا که واجب ناشاید بود[7] نبود .

ودیگر بر[8] شاید بود - ونابود ، و این **ممکن حقیقی** است . و واجب درزیر وی نیوفتد[9] ، وهرچه ممکن بود - بدین معنی که ببود[10] ، ممکن بود ، - که نبود ، ونه هرچه ممکن بود بمعنی پیشین - که ببود[11] ، ممکن بود

---

۱ - نشاید بودن - ه .

۲ - بیر - ق .

۳ - بی : را - م - ک ، - این را ممکنه خوانند و - د .

٤ - بود - م - ک - ل - ط - ه - آ - کب - ن .

٥ - فریشته - کب .

٦ - بی : و - ه ، - برشاید و این را امکان عام گویند یعنی سلب ضرورت از یک طرف بود و بس و - د - خ ه .

۷ - (یعنی ممتنع نباشد) - تا بنشاید بود - م - ک ، - تا شاید بود - ل ، - شاید که بود اما نشاید که - د - خل - کب .

۸ - بی : بر - ل .

۹ - نیفتد - م - ک - ل - ه - ط - د .

۱۰ - بود - ل - ه .

۱۱ - بود - کب - د .

که نبود. و این قدر[1] کفایت است اندر نمودن[2] حال قضیتهاء[3] حملی.

پیدا کردن حال قضیتهاء شرطی متصل و منفصل هم بر آن روی که آن حملی[4] کرده آمد[5]

همچنان که حملی‌را دوپاره بود[6]، یکی موضوع، ویکی محمول؛ شرطی نیز دوپاره[7] بود.

اما متّصل را دوپاره بود وبس[8] یکی مقدّم، ویکی تالی. و**مقدم** ـ آن بود که شرط بوی[9] مقرون بود، و **تالی** ـ آن بود که: جواب بود.

مثال این آنست که چون گوئیم[10] اگر آفتاب برآید ـ روز بود[11].

---

۱ ـ بی: قدر ـ کب، ـ این قدر اینجا ـ د.

۲ ـ بودن ـ د.

۳ ـ و واجب در زیر این ممکن نباشد و هر چه وجود او باین معنی ممکن باشد عدم او نیز ممکن باشد، وهرچه وحود او ممکن باشد بمعنی اول لازم نیست که عدم او نیز ممکن بود واین قدر کافیست در بازنمودن حال قضیه ـ ن.

٤ ـ آن حمل ـ کب، ـ در حملی ـ خ ه ـ در حملیه ـ د.

٥ ـ آید ـ ل ـ ه ـ کب ـ خ ه ـ ط ـ د، ـ برآن وجه که در حملی مذکور شد ـ ن.

٦ ـ بی: بود ـ ل.

۷ ـ شرطی را الخ ـ ه ـ ط ـ کب ـ ظ، ـ قضیه، شرطیه دو قسمست یکی متصل و یکی منفصل اما متصل را دوپاره ـ ن.

۸ ـ بی: بود وبس ـ ط.

۹ ـ که بحرف شرط ـ ط، ـ که شرط برآن ـ ن.

۱۰ گوئیم که ـ د، ـ این چنانکه گوئیم ـ ط، ـ مثلاً چون گوئیم ـ ن.

۱۱ ـ باشد ـ ك ـ م ـ ن.

گفتار ما[1] اگر آفتاب براید، مقدم است. و گفتارما که[2] - روز بود تالی است.

واما اندر منفصل باشد که یك مقدم را یك تالی بود، وباشد که تالیها بسیار بود.

مثال اول آنست که[3] گوئی: یا این شمارجفت بود، یا این شمارطاق بود. نخستین **مقدم** است[4]، ودوم **تالی** است. واینجا جز یکی نبود.

و[5] مثال دیگر آنست - که گوئی: آن شمار یا هم چندآن[6] شمار بود، یا کم یا بیش[7] که. اینجا یك مقدم را[8] دو تالی است، و باشد که بیش از دو بود[9]، و باشد که بی کرانه باشد. چنان که گوئی هر شماری یا دو بود[10]، یا سه، یا چهار. و این را کرانه نیست پس:

---

۱ - ما که - د.

۲ - بی: که - ک - م.

۳ که چون - ه.

٤ - بی: است - م - ك.

٥ - بی: و - د.

٦ - بی: یا کب، - این شمار یا الح - ل - ه - ط - کب، - که این شمار یا الخ - د، - این شمار یا مثل - ن.

۷ - است یا کمتر یا بیشر - ن.

۸ - مقدم و - کب.

۹ - بی: بود - ك.

۱۰ - بی: « وباشد که » تا « یادوبود » - ل، - و باشد که بیش از دو باشد که بی کرانه بود چنانکه گوئی هرشماری یا دو بود یا سه بود - ن.

فرق میان مقدم ـ و تالی ، و میان[1] موضوع و محمول ؛ آنست کـه :

موضوع ، ومحمول بجای ایشان لفظی[2] مفرد بایستد . و بجای مقدم ـ وتالی نه ایستد ، زیرا که : مقدم ـ و تالی هریکی ـ بنفس خویش[3] قضیتی‌اند . چنان که گوئی[4] اگر آفتاب برآید ، روز بود . گفتار تو[5] : آفتاب برآید ، قضیة است ، و گفتارتو[6] روز بود قضیه است ، لیکن لفظ شرط ، مقدم را ازقضیتی ببرد[7] ، زیرا که : چون گوئی اگرآفتاب برآید باااندرآمدن لفظ[8] اگر این سخن از قضیتی بشد[9] ، تا نه راست است ، و نه دروغ ؛ و لفظ جواب مرتالی را ازقضیتی[10] ببرد ، زیرا که چون گوئی آنگاه روز بود ، هم[11] نه راست بود ، و نه دروغ .

---

۱ ـ بی : میان ـ کب .

۲ ـ لفظ ـ ه ـ کب .

۳ ـ بی : هریکی ـ آ ، ـ هریك‌الخ ـ ه ـ ط ـ کب ، ـ هریك بنفس خود ـ د ، ـ هریکی بنفس خویش ـ ل .

٤ ـ گوئی که ـ د .

٥ ـ تو که ـ کب ـ د .

٦ ـ بی : وگفتار تو ـ آ ، ـ قضیه بود الخ ـ ل ، ـ قضینی‌ست‌وگفتار تو که ـ د .

۷ ـ بیرون ببرد ـ ط ، ـ از قضیه بودن بیرون برده است ـ ن .

۸ ـ لفظ و ـ د .

۹ ـ شد ـ د .

۱۰ ـ راز الخ ـ ل ، ـ را ازقضیکی ـ ق .

۱۱ ـ بی : « تانه راست است » تا «هم نه» ـ ط ، ـ همه نه ـ م ـ ك ـ ل ـ ه .

و همچنین اندر منفصل ـ که : چون گوئی[1] این شمار : یاطاق است، اگر[2] لفظ **یا** نبودی این‌مقدم، قضیّه[3] بودی، و یا جفت است اگر لفظ **یا** نبودی، این تالی، قضیّه بودی. پس این یکی فرقست میان مقدم ـ وتالی؛ و میان موضوع ـ و محمول.

و دیگر فرق آنست که : گوئی آنجا که[4] : موضوع ـ ومحمول بود، که[5] موضوع محمول است، ـ بانیست. چنان که گوئی : زید زنده است، یا[6] نیست؛ و نگوئی[7] آنجا که مقدم ـ وتالی بود، که مقدم[8] تالی است، ـ یا نیست؛ ولیکن :

میان مقدم ـ و تالی متصل، ومقدم[9] ـ و تالی‌منفصل دو[10] فرق است :

---

۱ ـ جای « و لفظ جواب » تا « چون گوئی » در نسخهٔ « آ » سفید است اگر آفتاب بر آید بدر آمدن لفظ اگر این سخن نه راست باشد و نه دروغ وهمچنین لفظ جواب تالی را از قضیه بودن بیرون برده است زیرا که چون گوئی آنگاه روز بود بدر آمدن لفظ آنگاه این سخن نه راست الخ ـ ن .

۲ ـ چون ـ کب .

۳ ـ قضیه مقدّم ـ ه ـ کب .

٤ ـ بی ؛ و ـ کك ، ـ و دیکر فرقست الخ ـ آ ، ـ و دیگر فرق آنست که آنجا ـ د .

٥ ـ بی ؛ که ـ ط ، ـ بودگوئی که ـ خ ل ، ـ بودگوئی ـ کب ، ـ وفرق دیگر آنست که در موضوع ومحمول گوئی ـ ن .

٦ ـ زید زیدست یا ـ د ، ـ مردم زنده یا زنده ـ ن .

۷ ـ یا نه و بگوئی الخ ـ ه ـ یانیست وبگوئی‌الخ ـ ل ، ـ یانبست ونگوئی‌الخ ـ کب .

۸ ـ بی که ـ آ ، ـ نالی است که الخ ـ کب ، ـ تالی بود که مقدّم و ـ ق .

۹ ـ بی ؛ ومقدم ـ ق ـ م ـ کك ـ ل ه ـ آ .

۱۰ ـ بی ؛ دو ـ ط ـ ه ـ ق ـ آ .

یکی - آنست - که : مقدم متّصل نشاید - که تالی بود ، و تالی که[1] مقدم بود و معنی بجای بود . چنان که گوئی : اگر[2] آفتاب برآید روز بود[3] ، نشاید - که حکم هم این[4] حکم بود ، و مقدم تالی شود ، و تالی مقدم . واما اندرمنفصل : هر کدام[5] - که خواهی مقدم کنی ، ومعنی بجای بود چنان که اگر خواهی[6] گوئی - شمار : یا جفت بود ، یا طاق . و اگر خواهی گوئی شمار : یا طاق بود[7] ، یا جفت .

و فرق دیگر آنست - که تالی متّصل ، موافق بود با مقدم و دم‌دار وی باشد[8] . چنان که روز بودن باآفتاب برآمدن . واامّا تالی منفصل ، مخالف بود و ناسازگار با مقدم ، چنان که جفت بودن با[9] طاق بودن . واز بن قبل[10] راست که :

---

۱ - بی : که - ن - د .

۲ - اگر گوئی هر گاه - کب ، - بود جای بود چنانکه گوئی اگر - آ ، - اول آنکه نشاید که مقدّم تالی شود و تالی مقدّم گردد ومعنی قضیه نگردد مثلاً در گفتن واگر - ن .

۳ - بود و - آ - ه ، - باشد و - ن .

٤ - حکم هم آن - ه ، - حکم همین - آ ، - که گوئی اگر آفتاب برآید . حکم همان - ن .

٥ - هر کدامی - ل ، - حکم باشد و اما در منفصل الخ - ن .

٦ - بی : اگر خواهی - کب ، - هر کدام که خواهی گوئی که - ن .

۷ - است - د ، - بی : « و اگرخواهی » تا « یاجفت » - آ .

۸ - دم داری الخ - ق - ط - ل - ه ، - دوم دار الخ - م - ک - کب - ج ه ، - دوم و از وی بود - د ، - موافق و لازم مقدم باشد - ن .

۹ - یا - کب - د .

۱۰ - قبیل - د ، - ناسازگار باشد با مقدم مثلاً روز بودن با آفتاب برآمدن موافق باشد وجفت بودن باطاق بودن موافق نباشد و سبب فرق دوم - ن .

اثبات وموجب بودن متّصل آنست - که: حکم کنی بهستی این سازگاری، چنان که گوئی[1] اگر آفتاب بر آید روز بود.

و نفی - و سالب[2] بودن متّصل آنست[3] - که: حکم کنی بنابودن این سازگاری چنان که گوئی: نبود - که چون[4] آفتاب بر آید، شب بود. و باشد که مقدم - و تالی سالب بوند[5] و قضیّه بنفس خویش موجب بود[6]؛ چون این سازگاری[7] اثبات کرده باشی. چنان که گوئی: اگر آفتاب بر نیاید،[8] روز نبود. و این از آن قبل موجب است - که حکم بهستی و دَمْداری[9] روز نابودن کرده آمدست - مر آفتاب بر نا آمدن را[10].

۱ - گوئی که - ه، - این موافقت چنانکه گوئی - ن.

۲ - سلب - ه - کب - د - ن.

۳ - منصل ست - د.

٤ - بی: چون - ط، - کنی بهستی این موافقت چنانکه هست که اگر - ن.

٥ - بود - ق - آ، - بودند - ن.

٦ - باشد - ط - ن، - بود و - ه.

٧ - سازگاری را - م - ك - کب - ط - ه - د، - باشد زمانی که اثبات موافقت - ن.

٨ - اگر آفتاب نه بر آید - د، - آفتاب بر تابد - آ.

٩- از آن قبیل الخ - ل، - ازین قبل را موجب بودالخ - ط، - ازین قبل‌را موجب است که حکم هستی الخ - ه، - موجب آست که الخ - آ، - مطابق متن و بجای «دم داری»: «دوامداری» - د.

١٠ - بی: را - م - ك - ط، - بر آفتاب بر ناآمدن را - د، - بی: «مر آفتاب» تا «متصل آست» - آ - ط، - قضیه از آنجمله موجب است که حکم کرده بهستی موافقت و لزوم روزنابودن باآفتاب برنیامدن - ن.

و مهملی ـ ومحصوری متّصل ـ آنست ـ که : هر گاه که[1] گوئی : **اگر**، یا : **چون** آفتاب بر آید روز بود، و نه گوئی که همیشه ـ و هر باری، یا گاهی، این **شرطی**[2] **مهمل** بود.

اما[3] اگر گوئی : هرباری، **موجب کلی** بود.

یا گوئی: باشد[4] که چون آفتاب بر آید ابر[5] بود، این **جزوی موجب** بود.

یا گوئی : هر گز نبود ـ که : **چون** آفتاب بر آید، شب بود[6]. این **کلی سالب** بود. یا گوئی : نه هر گاه که[7] آفتاب بر آید ابر بود. این **جزوی سالب** بود.

وباشد که قضیّهٔ متّصل[8] کلی بود. وهردوپارهٔ[9] وی جزوی بود. چنان

۱ ـ بی : که ـ ل ، ـ هرزمان که ـ ن.
۲ ـ تا گاهی الح ـ د. ـ یا هر گاهی الح ـ ل ، ـ بی : شرطی ـ ط ، ـ در نسخه : « م » و « ك » پس از « شرطی مهمل بود » این جمله زائد علاوه است : « اما اگر گوئی هرباری یا گاهی این شرطی مهمل بود » ، ـ اگر آفتاب بر آید یا گوئی گاهی که آفتاب بر آید روز باشد متصل ـ ن.
۳ ـ بی : اما ـ آ ، ـ و اما ـ د.
٤ ـ گوئی : گاه الخ ـ خ ل ـ کب ، ـ گوئی گاه بود ـ د.
٥ ـ این ـ آ ، ـ مهمل باشد وهرزمان که گوئی هربار که آفتاب بر آید روز باشد متصل موجب کلی باشد ـ ن.
٦ ـ بود و ـ د ، ـ کلی باشد و چون گوئی هر گز نباشد که چون آفتاب بر آید شب باشد سالب کلی باشد ـ ن.
۷ ـ بی : که ـ هـ ـ کب ، ـ کلی باشد وچون گوئی بعض اوقات که آفتاب بر آید ابر باشد موجب جزئی باشد ـ ن.
۸ ـ قضیه منفصل بود ـ آ ، ـ باشد و چون گوئی که نه هر گاه که آفتاب بر آید ابر باشد سالب جزئی باشد و شاید که قضیه متصل ـ ن.
۹ ـ بی : و ـ د ، ـ هردوبار ـ آ.

که گوئی هرگاه ـ که[1] برخی مردم دبیر بوند، برخی جانور دبیر بوند. و این کلی از آن[2] قبل را بود ـ که گفته‌ای: هرگاه.

امّا ایجاب ـ اندر منفصل، آن بود. که این نا[3]سازگاری را اثبات کنی. چنان که گوئی: یا[4] چنین بود، یا چنان بود.

و سلب آن بود ـ که این ناسازگاری را نفی کنی[5]. چنان که گوئی: نبود شمار: یا جفت ـ یا سپید[6]؛ بلکه یا جفت[7] ـ یا طاق بود[8].

و **کلی**: آن بود ـ که این[9] ناسازگاری دائم بود. چنان که گوئی: مدام یا[10] چنین بود، یا چنان بود[11].

و **جزوی**: آن بود ـ که این[12] ناسازگاری ـ گاهی بود. چنان که گوئی: گاهی بود ـ که مردم: یا[13] اندر کشتی بود، یا غرقه[14] بود. و

۱ ـ بی: که ـ د ـ ل، ـ که هرگاه ـ ه ـ کب.
۲ ـ این ـ آ ـ، ـ و این قصیه از آنجهت کلی بود که لفظ هرگاه گفتهٔ ـ ن.
۳ ـ بی: نا ـ م ـ ك، ـ که خلاف میان احزای او اثبات ـ ن.
٤ ـ بی: یا ـ آ.
٥ ـ بی: کنی ـ آ، ـ این حلاف را ـ ن.
٦ ـ حفت باشد ـ د ـ آ.
۷ ـ حفت باشد ـ ط.
۸ ـ بود گاهی بود حنین مدام یا حنین بود یا حنان بود ـ آ.
۹ ـ بی: این ـ ل.
۱۰ ـ بی: یا ـ د، ـ که این ناسالب . . . . یا ـ آ.
۱۱ ـ بی: بود ـ کب ـ آ ـ ن.
۱۲ ـ بی: این ـ د.
۱۳ ـ بی: یا ـ ه ـ ط، ـ یا مردم ـ م ـ ك.
۱٤ غرق ـ د.

این گاه آنگاه است ، که[1] اندر دریا بود . ومنفصل بحقیقت آن بود که این ناسازگاری بود ، و لیکن حکم بیرون از آن[2] قسمتهاش نبود . چنان که گوئی : این شمار : یا[3] برابر بود ، یا کم ، یابیش .

پیدا کردن حکمهاء[4] نقیض

نقیض قضیّه قضیّتی بود مخالف وی بموجبی - وسالبی . اگروی موجب بود ، این سالب بود . و اگر وی سالب بود ، این موجب بود . و از صورت خلاف ایشان هر آینه باید که[5] یکی راست بود ، و یکی دروغ بود ، آنگاه یك مر دیگر[6] را نقیض بوند[7] .

وشرطهاء صورت این خلاف آنست - که باید که:[8] معنی موضوع - و محمول ، ومقدم - وتالی ، یکی بود ، والا هردومر یکدیگررا نقیض[9] نبوند .

چنان که کسی گوید که[10] برّه را پدر[11] بود ، ودیگری گوید[12] :برّه را پدر[11]

۱ - بی : که - د ، - بود که - کب .
۲ - بی: آن - م - ك ، - بیرون آن - ه ، - که خلاف میان اجزاء باشد وحکم بخلاف از اقسام او بیرون نباشد - ن .
۳ - این شمار با آن شمار - د ، - این شمار با آن شمار یا - کب - ض ، - این شمار یا برابر شماری دیگرست یا کم ازوست یا بیشتر اروست - ن .
٤ - حکمهای - د ، - حال - کب .
٥ - بی : که - کب ، - و ازو صورت الخ - م - ك ، - بی : هرآینه - ن .
٦ - یکی الخ - م - ك - ه - کب - د ، - هر یك الخ - ن ، - یکی مر دیگری - د - خ ه - ن .
۷ - بود - د - ن .
۸ - بی : که - د .
۹ - بی : را - ن ، - را نقیضی - د ، - بی : مر - ن .
۱۰ - بی : که - کب .
۱۱ - پدر - ق .
۱۲ - دیگر الخ - ق ، - دیگر گوید که - ن - آ ، دیگری گوید که - ه .

نمود . بیکی برّه گوسفند خواهند ، و بیکی[1] برج آسمان ــ خواهند[2] . قولهاء ایشان نقیض یکدیگر نبوند[3] ، و این خلاف از جانب موضوع است .

یا گوید ــ که[4]: شکر شیرین است ، وشکر شیرین[5] نیست ، یعنی[6] که از شیر کرده نیست . این هر دوراست بوند[7] ، و نقیض یکدیگر نبوند . و این خلاف از جانب محمول است ، و این حال آشکاره است ــ اینجا ، و بسیار جایگاه[8] اندر علمها پوشیده بود ، و غلط افکند .

و دیگر شرط آنست ــ که . باید که[9] اندر همگی ، و پارگی خلاف نبود ، چنان که گویند: چشم فلان[10] سیاهست ، وچشم فلان[10] سپید است ـ نه سیاه ، و سیاهی[11] سیاهی دیده خواهند[12] ، و بنفی سیاهی مرجایگاه

---

۱ ـ بره گوسفندان الخ ـ ن ، ـ بره گوسفند خواهدو یکی ـ د ، ـ بره گوسفند خواهند و یکی ـ آ ـ ه ـ کب ـ ط ، ـ بره گوسفند و دیگری ـ ن .

۲ ـ بی : خواهند ـ کب ، ـ خواهد ـ د ـ ن .

۳ ـ نبود ـ کب ـ د ، ـ نباشد ـ ن .

٤ ـ و یاگوید الخ ـ کب ، ـ یاگویند الخ ـ ه ـ د ، ـ یاگویند ـ آ .

٥ ـ بی : که ـ ن ، ـ با شکر الخ ـ ن ، ـ و شکرشیرینی ـ د .

٦ ـ یعنی یعنی ـ م ـ ك ، ـ نیست و آن خواهی که شکرین است ـ ن .

۷ ـ بود ـ کب ، ـ بی: یعنی که ازشیر کرده نیست ـ ن .

۸ ـ بسیار الخ ـ د ـ آ ، ـ بسیار جایگاه که ـ ه ـ ط ، ـ بسیاری جایگاه که ـ م ـ ك . بسیار جادر علوم ـ ن .

۹ـ بی: که ـ ن ، ـ شرط دیگر آنست که در کل وجزو خلاف نباشد چنانکه کسی گوید ـ ن .

۱۰ ـ فلانی ـ کب ، ـ سیاهست و دیگر گوید سفید است ـ ن .

۱۱ ـ : سیاه ـ آ .

۱۲ ـ خواهد ـ د .

سپیدی را خواهند.

و دیگر شرط[1] آنست که: هردوحکم یا بقوت بود، یابفعل، نه[2] چنان که کسی گوید: این آتش سوزنده است، یعنی بقوت. و دیگر[3] گوید نیست سوزنده، یعنی بفعل، آنگاه که چیزی را نسوزد[4]، و این هردو سخن راست بود، و نقیض نبوند[5] هریکدیگررا.

و دیگر آن بود ـ که اضافت ایشان هر دو یکی بود، نه چنان ـ که: کسی گوید: که[6] ـ ده بیشتراست. یعنی ازنه؛ ودیگر گوید: ده بیشتر نیست، ـ یعنی از یازده. این هردو راست بود[7].

ودیگر آن[8] ـ که: وقت ـ یکی بود، نه دو وقت؛ وجایگاه ـ یکی بود، [9] نه دو جایگاه. و بجمله حکم هر دو از[10] یکجهت باید، و همان محمول

---

۱ ـ بی: و ـ ل، ـ و شرط دیگر ـ د ـ کب ـ ن.
۲ ـ بی: نه ـ خ هـ ـ ن، ـ حکم بالقوه بود یا بالفعل ـ د.
۳ ـ دیگری ـ کب ـ ن.
٤ ـ بسورد ـ م ـ ك.
٥ ـ نبود ـ د.
٦ ـ بی: که ـ د ـ کب.
۷ ـ بی: یعنی ـ م ـ ك ـ ق، ـ بی: ده ـ ط، ـ ده بیشتر بیست یعنی ازیازده واین‌هردو راستست ونقیض نبوند ـ د، ـ مثل متن باریادهٔ « ونقیض نبوند » ـ کب.
۸ ـ آن بود ـ م ـ ك، ـ شرط دیگر آن ـ ن.
۹ ـ نبود ـ ل.
۱۰ ـ هردو را ـ د، ـ هردو را از ـ هـ ـ کب، ـ هر یك از ـ ط.

باید، وهمان موضوع، - و[1] پس: اگرموضوع کلی باشد باید - که یکی[2] قضیه کلی بود، و[3] یکی جزوی؛ که شاید که[4]، هر دو کلی دروغ بوند، چنان- که گوئی: هرمردمی[5] دبیرست- وهیچ مردم[6] دبیر نیست، وشاید که هردو جزوی راست بوند، چنان - که گوئی: برخی مردم دبیر است- وبرخی مردم[7] دبیر نیست. پس نقیض **هرچه**[8]، **نه هرچه** بود. ونقیض **هیچ**، **برخی** بود. و چون این شرطها بجای آورده بود، هرآینه: یکی راست بود، - و یکی دروغ بود. و برین قیاس حال شرطیها[9] بدان.

باز نمودن حال عکس[10]

حال[11] عکس. آن بود- که: موضوع محمول کنی، ومحمول موضوع

۱- بی: و - د - خ هـ - ح ط، - موضوع باشد - ن.

۲ - بی: بکی - کب، - یك - هـ -ن.

۳ - بی: و - هـ - ط.

٤ - بی: که - ل - کب، - زیرا که شاید که - ن.

٥ - بهر الح - ق، - هرمردی - د.

٦ - وهرمردمی - آ.

۷ - بی: و - هـ، - بی: مردم - م - ك.

۸ - هرچه بود - م - ك.

۹ - شرطها - آ - د.

۱۰ - بی: بازنمودن حال عکس - کب.

۱۱ - بی: حال - آ، - بدان حال - کب.

کنی ؛ یا[1] مقدم تالی کنی ، و[2] تالی مقدم کنی[3] ، و موجبی ـ و سالبی بجای داری[4] ، و راستی بجای بود .

اما **کلی سالب عکس پذیرد**، وهم کلی[5] سالب باز آید ؛ که هرگاه که راست بود ـ که هیچ فلان باستار نیست ، راست بود ـ که هیچ باستار فلان نیست . و الا نقیض وی راست[6] بود که برخی از[7] باستار فلان است ، آن[8] برخ هرآینه چیزی بود، بهمان ـ بادا[9]. پس بهمان آن باستاری[10] بود، که فلان است ؛ و وی بعینه همان[11] فلان بود و هم باستار ؛ پس فلانی هست که وی باستار بود، وگفته بودیم ـ که حق است که هیچ فلان باستار نیست . و این محال است . پس پدید آمد که چون هیچ فلان باستار نبود، هیچ[12]

---

۱ ـ ویا ـ آ .

۲ ـ یا ـ ل ـ کب .

۳ ـ بی : کنی ـ کب .

٤ ـ بی : داری ـ ل .

۵ ـ بی : کلی ـ ن ، ـ و هم بکلی ـ ل ـ د ، ـ هم بکلی ـ کب .

٦ ـ براست ـ هـ ـ « که هیچ باستار » تا « راست بود که » در « آ » مکرر است ، ـ آید مثلاً هرزمان که راست بود که هیچ مردم سنگ نیست ، راست بود که هیچ سنگ مردم نیست و الا نقیض الخ ـ ن .

۷ ـ بی : از ـ د ، ـ ونقیض وی آن بود که بعض مردم سنگ است ـ ن .

۸ ـ این ـ د ، ـ پس این بعض مردم که سنگ است نام او الف کنیم پس الف هم ـ ن .

۹ ـ بی : بادا ـ د ، ـ الف هم مردم است وهم سنگ است ، پس سنگی مردم باشد و گفتیم که هیچ سنگ مردم نیست ـ ن .

۱۰ ـ استاری ـ آ ، ـ باستار ـ کب .

۱۱ ـ بی : همان ـ د ، ـ هم ـ آ .

۱۲ ـ نبود و الخ ـ هـ ، ـ نبود نیست ـ آ ، ـ پس پدید آمد که چون هیچ سنگ مردم نیست هیچ مردم سنگ نخواهد بود ـ ن .

باستار فلان نبود.

واما **کلی موجب** واجب نیاید[1] ـ که هرآینه عکس وی[2] کلی موجب بود، که توان گفتن ـ که: هر مردمی حیوانست، ونتوانی[3] گفتن ـ که: هر[4] حیوانی مردم است؛ ولیکن واجب آید اورا عکس جزوی موجب، زیرا که هرگاه ـ که: همهٔ فلانان[5] باستار بوند[6]، باید که برخی باستاران فلان بوند، والا هیچ باستار فلان نبود، و[7] واجب آید چنان که پیدا کرده شد ـ که: هیچ فلان[8] باستار نبود؛ و گفته ایم که هر[9] فلانی باستار است.

وجزوی موجب عکس آن[10] جزوی موجب بود، چنان که گوئی: برخی فلانان[11] باستار بوند، باید که برخی باستاران[12] فلان بوند،

۱ ـ بی: و ـ کب، ـ واما کلی واجب الخ ـ د، ـ واما کلی موجب واجب نیست ـ ن.
۲ ـ بی: وی ـ د، ـ این هم ـ ن.
۳ ـ نتوان ـ کب ـ آ ـ ن.
۴ ـ هرچه ـ م ـ ك.
۵ ـ بی: که ـ کب، ـ که همه فلان ـ د، ـ که همه مردم ـ ن.
۶ ـ بود ـ م ـ ك ـ هـ ـ ط، ـ حیوان باشد ـ ن.
۷ ـ بی: و ـ کب ـ د، ـ نبوندو ـ ل، ـ واجب است که بعض حیوان مردم باشند والا هیچ حیوان مردم نباشد پس ـ ن.
۸ ـ فلانی ـ م ـ ك، ـ پس چنانکه بیان کردیم هیچ مردم حیوان نباشد و گفته بودیم هرمردم حیوانست ـ ن.
۹ ـ بی: که ـ کب، ـ بی: هر ـ د.
۱۰ ـ او ـ در همهٔ نسخ بجز نسخهٔ «ق».
۱۱ ـ گوئی چنانکه برخی فلان ـ کب، ـ گوئی برخی فلان ـ م ـ ك ـ هـ ـ ط ـ د.
۱۲ ـ باستار ـ کب، ـ موجب است مثلاً هرگاه که بعض مردم کاتب باشد واجب است که بعض کاتب مردم باشد ـ ن.

- بهمان [1] حجت که گفتیم .

و امّا **جزوی سالب** ، واجب نیاید ـ که او را عکس بود ؛ زیرا که توانی گفتن [2] ـ که : نه هر حیوانی مردمست ، و نتوانی گفتن ـ که : نه هر مردمی حیوانست .

در شناختن قیاس

بهر نادانستهٔ راهیست که بوی دانسته شود .

امّا اندر رسیدن را وتصوّر کردن را ، راه ـ **حدست** ـ و **رسم** ، و [3] این هر دو را یاد کردیم .

و امّا گروبدن را [4] وتصدیق کردن را ـ راه ، **حجت** است ، وحجّت سه گونه است : قیاس ، و استقرا ، و مثال . امّا دلیل بردن از شاهد بغایب [5] هم از جملهٔ مثال است . و معتمد ازین هرسه قیاس است ، از جملهٔ قیاسها [6] قیاس برهانی . و [7] تا ندانیم که قیاس بجمله چه بود [8] نتوانیم دانستن ـ که قیاس برهانی چه بود .

---

۱ ـ بهم ـ آ .

۲ ـ بوان الخ ـ آ ، ـ بوان گفت ـ ن .

۳ـ بی : و ـ م ـ ك ، ـ خدورسم است ـ کب ، ـ راه رسیدن وتصوّر کردن حدست الخ ـ ن .

٤ ـ بی : را ـ ط ، ـ اما راه تصدیق کردن و گرویدن ـ ن .

٥ ـ و اما دلیل بودن ار شاهدی الخ ـ م ـ ك ، ـ و اما دلیل راه بردن از شاهد بغایب است و آن ـ ن .

٦ ـ بی : قیاسها ـ ه ، ـ و ار جملهٔ قیاسها ـ ق .

۷ ـ بی : و ـ د .

۸ ـ بود اندر وی سخنانی ـ د .

و[1] **قیاس** بجمله سخنی بود[2] اندروی سخنانی گفته، که[3] چون پذیرفته آید - سخنانی[4] که اندر وی گفته آمده بود، ازآنجا گفتاری دیگر لازم آید هرآینه.

مثال این که[5] اگر کسی گوید: هرجسمی مصوّر است - وهرمصوّری[6] محدث است، این سخن[7] قیاس بود[8]، زیرا که هرگاه - که این هر دو[9] قضیّه پذیرفته آید[10]، و تسلیم کرده[11] شود، ازینجا سخنی[12] دیگر لازم آید - که: هرجسمی محدث است.

---

۱ - بی: و - د.

۲ - بود که - د - کب - خ ه.

۳ - بی: که - ق، - سخنان گفته که - ل، - سخنان گفته شود که - کب، - سخنانی گفته شود که - د - خ ه، - سخنانی که گفته که - آ.

٤ - پذیرفته آید الخ - آ، - پذیرفته آید سخنان - ل.

٥ - بی: که - کب - د، - فی الجمله سخنی باشد که در وی سخنی چند گفته باشد که چون بپذیرند سخنها که در وی گفته شده از آنجا سخنی دیگرلازم آید - مثال این است که کسی - ن.

٦ - مصور - ن.

۷ - بی: سخن - کب.

۸ - باشد - ن.

۹ - هرگاه که این دو - ن، - هرگاه این دو - کب.

۱۰ - است پذیرفته آمد - د.

۱۱- بی: کرده - ل.

۱۲ - سخن - ه.

وهمچنان[1] اگر کسی گوید : اگر عالم مصوّر است ـ پس عالم محدث است[2] ، ولیکن عالم مصوّر است ؛ این نیز[3] قیاس بود ، زیرا که :

این سخنی است مؤلف[4] از دو قضیّه ـ که هرگاه که هر دو[5] پذیرفته آید سخنی[6] سوّم لازم آید ـ جزازین هردو ، هر چند که[7] پارهٔ یکی از ایشان است ، و این سخن آنست که : عالم[8] محدث است .

و[9] قیاس دوگونه است : یکی‌را **اقترانی** خوانند ، ویکی‌را **استثنائی**

---

۱ ـ پذیرفته شود از آن سخن دگر لازم آید و آن سخن اینست که هر جسم حادثست و همچنین ـ ن .

۲ ـ بود ـ ه .

۳ ـ نیز هر دو ـ د .

٤ ـ سخن الخ ـ د ، ـ سخن مؤلف بود ـ ن .

٥ ـ هردو را الخ ـ م ، ـ هردو را پذیرفته اند الخ ـ ك ، ـ هر دو پذیرفته آید سخن سوم لازم آید و این هر دو الخ ـ کب ، ـ هر گاه هر دو پذیرفته آید سخن سوم لازم شود ـ د ، ـ هردو را بپذیرند سخن ـ ن .

٦ ـ اند سخنی ـ ك ، ـ آید سخن ـ د .

۷ ـ لازم آید جز این الخ ـ آ ، ـ لازم آید و این الخ ـ کب ، ـ لازم شود چرا که این هردو نیز چند ـ د .

۸ ـ بی : عالم ـ کب ، ـ هردورا بپذیرند سخن سوم لازم‌آید وآن سخن (ظ : این) است که عالم ـ ن .

۹ ـ بی : و ـ م ـ ك ، ـ ولکن ـ آ .

پیدا کردن قیاس اقترانی

قیاس[1] اقترانی آن بود که[2] دو قضیّه را گرد آورند[3]، و هر دو را اندر یك پاره[4] انبازی بود، و بدیگر پاره[5] جدائی، پس از ایشان واجب آید[6] قضیّهٔ دیگر ـ که از آن دوپاره بود ـ که اندر ایشان انبازی نبود.

مثال این آن[7] که گفتیم ـ که[8] : هر گاه که تسلیم کرده آید، که[9] ـ هرجسمی مصوّرست، و هرمصوّری[10] محدث است[11].

از اینجا لازم آید ـ که هر جسمی محدث است. پس اینجا دو قضیّه است.

یکی آن که هرجسمی مصوّرست.

---

۱ ـ اما قیاس ـ د.

۲ ـ که آن ـ کب.

۳ ـ بی: را ـ د، ـ را گرد آوردن و ـ ه، ـ را که گرد آورد ـ کب.

٤ ـ بی: اندر الخ ـ ه، ـ در یك حزو ـ ن.

۵ ـ بی: پاره ـ د ـ س، ـ حزو ـ ن.

٦ ـ آمد ـ د، ـ باشد پس ازین واجب آید ـ ن.

۷ ـ بی: آن ـ د.

۸ ـ بی: که ـ کب.

۹ ـ بی: که ـ آ، ـ که از آن دو جزء مرکب باشد که درایشان انبازی نبود مثال او آنست که گفتیم که هر که تسلیم کرد که ـ ن.

۱۰ ـ مصور ـ د.

۱۱ ـ است پس ـ ه، ـ است و ـ ن.

و دیگر آن ـ که هرمصوّری محدث است .

و مقدمهٔ پیشین را[1] یك جزو **جسم** است ، و دیگر جزو[2] **مصور** . و مقدمهٔ دوّم را یك[3] جزو **مصور**ست ، ودیگر جزو[4] **محدث** .

پس **مصور** جزو هردواست ، ولیکن یکی را **جسم** تنهاست ، ویکی را **محدث** . و این[5] قضیّه که لازم آمد[6] ، یك جزوش[7] **جسم** است ، و یك[8] جزو **محدث** ، و گردش کاربرین سه پاره[9] است : برجسم ، ومصوّر ، و محدث ؛ و ایشان را **حد** خوانند .

پس مصوّررا[10] ، وهرچه بوی ماند **حد میانگین**[11] خوانند ، وجسم را[12] که موضوع شود ـ اندرآنچه[13] لازم آید ، **حد کهین** خوانند ؛ ومحدث را[12]

---

۱ ـ را که ـ د .

۲ ـ بی : جزو ـ ن ، ـ ویك جزو ـ م ـ ك ـ کب ـ ط ـ هـ .

۳ ـ را یك یك ـ م ك ، ـ را که یك ـ د .

٤ ـ بی : حزو ـ کب ، ـ جزوی ـ م ـ ك ـ هـ ـ ط ـ آ .

٥ ـ محدث تنها و این ـ ط ، ـ محدث و آن ـ د ـ آ ـ ن .

٦ ـ آید ـ ق ـ ن .

۷ ـ جزء ـ د .

۸ ـ و دیگر ـ ن .

۹ ـ حزء ـ ن .

۱۰ ـ بی : را ـ کب ـ ن ـ آ ، ـ وپس مصور را ـ د .

۱۱ ـ میانگی ـ د ـ س ، ـ میانی ـ ن .

۱۲ ـ بی : را ـ ن .

۱۳ ـ درآن جرکه ـ ن .

که محمول شود، اندر[1] آنچه لازم آید **حد مهین** خوانند. و آن[2] هر دو قضیه را[3] که اندر قیاس است[4] **مقدمه**، خوانند. و آن قضیه را که[5] لازم آید[6] **نتیجه** خوانند، وآنرا که موضوع نتیجه اندر وی بود **مقدمهٔ کهین**[7] خوانند، و آنرا که محمول نتیجه اندر وی بود، **مقدمهٔ مهین** خوانند. و گردآمدن این دو مقدّمه[8] را **اقتران** خوانند. و[9] صورت گرد آمدن را **شکل** خوانند.

و این[10] صورت سه گونه بود:

یا حد میانگین[11] محمول بود ــ اندر یك مقدمه، و[12] موضوع اندر دیگر[13]. و این را **شکل نخستین** خوانند.

---

۱ - در - ن.

۲ - مهین و آن - ل، - مهین خوانند واین - ه - ك - ل - د - ن.

۳ - بی: را - ن.

٤ - بی: است - م - ك.

٥ - بی: که - آ - ن، - قضیه که - م - ك.

٦ - آمد - د - آ.

۷ - دروست مقدمه صغری - ن.

۸ - بی: این - ه، - این دومقدار - ق.

۹ - محمول نتیجه دروست مقدمه کبری خوانند وصورت - ن.

۱۰ - این همه - ه.

۱۱ - میانگی - د، - میانی - ن.

۱۲ - بی: و - ه.

۱۳ - بود در یکی وموضوع بود در آن یکدیگر - ن.

یااندر[۱] هردو محمول بود، واین را[۲] **شکل دوم** خوانند.
یااندر[۳] هردو موضوع بود، واین را[٤] **شکل سوم** خوانند.
وحکم مقدّم و تالی ازمتّصل همچنین است ـ که[٥] حکم موضوع ومحمول حملیّ است.

و[٦] از دو سالب قیاس نیاید، واز هر[۷] دو جزوّی قیاس نیاید، وهرگاه که صغری سالب بود، و کبریش[۸] جزوی بود قیاس نیاید، پس هرشکلی را خصوصیتهاهست[۹].

باز نمودن حال قیاسهاء شکل اول

شکل اوّل را دوفضیلت[۱۰] است:

یکی آن که[۱۱] قیاسهای اورا حجّتی نباید که درست کند ـ که قیاس اند[۱۲]، و نه چنیں است، ـ حال دوشکل دیگر.

---

۱ ـ در ـ ن.
۲ ـ بی: را ـ م ـ ك، ـ محمول واین را ـ ن.
۳ ـ و یادر ـ ن.
٤ ـ بی: و ـ ه ـ کب، ـ واورا ـ ن.
٥ ـ از متصل ومنفصل همچنین الخ ـ س ـ د، ـ از متصل همچون ـ ن.
٦ ـ بی: و ـ کب، ـ حملست و ـ ن.
۷ ـ بی: هر ـ م ـ ك ـ ه ـ ط ـ آ ـ د ـ ط، ـ نیاید از ـ ن.
۸ ـ بی: بود و ـ ه، ـ بود کبریش ـ ع ـ د، ـ بود و کبری ـ کب.
۹ ـ خاصیتهائی الخ ـ کب، ـ خاصیتهائی خصوصیتها الخ ـق، ـ خصوصیتهاست ـ د.
۱۰ ـ فضل ـ ن.
۱۱ ـ بی: که ـ م ـ ك، ـ بی: آنکه ـ ط ـ د.
۱۲ ـ آید ـ ه ـ ط ـ کب ـ ع ـ س، ـ است ـ د.

و[1] دیگر آن که هرچهار محصوره را که کلّی موجب است - و کلّی سالب[2] و جزوی موجب[3]، و جزوی سالب، اندر وی نتیجه شاید کرد. و اندر شکل دوّم[4] هیچ نتیجه موجب[5] نبود. و اندر[6] شکل سوّم هیچ نتیجه کلّی نبود، چنان که خود پیدا شود[7]، ومرقیاس شدن اقترانهاء[8] شکل نخستین را دو شرط است:

یکی آنست که[9] صغراشان[10] باید که[11] موجب بود.

و دیگر آنست که[12] کبراشان[13] باید که[11] کلّی بود.

و اگر چنین نبود[14] - شاید که مقدمها راست بوند[15] و نتیجه دروغ

---

۱ - کندقیاس دروبه حون قیاس دوشکل دیگر است - ن.

۲ - بی : وکلی سالب - ن.

۳ - موحب است - کب ، - موحب وکلی سالب - ن.

٤ - وشکل دوم را - ه ، - سالب نتیجه دوتواند داد ودر شکل دوم - ن.

۵ - موحب کلی - م - اك - د - ط - کب.

٦ - در - ن.

۷ - پیدا شد - ق ، - حنانچه پیدا شود و قیاس - ن.

۸ - شدن حزء هاء - ط ، - شدن چیرهاء - د - ع - شدن اقترانهابر - ه.

۹ - اول آنکه - ن.

۱۰ - صغری ایشان - ل - کب - د.

۱۱ - بی : باید که - ن.

۱۲ - بود دیگر الخ - ه ، - بود دوم آکه - ن.

۱۳ - کبری ایشان - د.

۱٤ - نه چنین بود - ه - ط - کب - د ، - این دوشرط نباشد - ن.

۱۵ - مقدمات راست بود - د ، - این‌مقدمهاراست باشد -ن ، - مقدمها راست‌بودند- ل.

بود. وهرچه[1] نتیجهٔ وی راست نبود[2] علی‌کلّ‌حال چون[3] مقدماتش راست بوند آن قیاس نبوند[4]، پس چون شرط این دو شرط است[5] قیاسهاء این شکل چهار بوند[6] .

قیاس نخستین

از دو کلّیّ موجب[7] .

مثال وی اگر کسی گوید ـ کـه[8] : هر فلانی[9] باستاراست، و هر باستاری[10] بهمان است، از اینجا نتیجه آید[11] کـه : هر فلانی[9] بهمان است[12] . چنان که گوئی هرجسمی مصوّرست، وهرمصوّری محدث است،

---

۱ ـ هرقیاس که ـ ن .

۲ ـ بباشد و ـ ن .

۳ ـ بی : حون ـ ن ، ـ پس جون ـ د ، ـ جو ـ ق .

٤ ـ ببود ـ کب ، ـ بود آن قیاس نبود ـ د ، ـ بود آن قیاس بباشد ـ ن .

٥ .. بود ـ کب ، ـ شرط جون الخ ـ س ، ـ حون در شکل اول دو شرط است ـ ن .

٦ ـ باشد ـ ن .

۷ ـ موجب بود ـ ن .

۸ ـ بی : که ـ د ، ـ که اگر کسی گوید ـ ه ، ـ آنکه کسی گوید ـ ن .

۹ ـ فلان ـ کب .

۱۰ ـ باستار ـ کب .

۱۱ ـ آمد ـ د .

۱۲ ـ هرآب است و هر ب ج نتیجه دهد که هرآ ج است ـ ن .

از اینجا نتیجه آید[1] که هر جسمی محدث است[2] . و این نتیجهٔ کلّی موجب است .

قیاس دوم

از دو[3] کلّی و[4] لیکن کبری سالب .

چنان - که کسی گوید[5] : هر فلانی باستار است ، وهیچ باستار[6] بهمان نبود ، نتیجه آید که هیچ فلان بهمان نبود ، چنان که گوئی : هرجسمی مصوّرست ، و[7] هیچ مصوّرقدیم نبود[8] ، از اینجا لازم آید - که هیچ جسم[9] قدیم نبود . واین نتیجهٔ کلّی سالب[10] است .

قیاس سیوم

ازصغری موجب جزوی[11] ، و کبری موجب کلّی .

۱ - آمد - د .

۲ - محدث پس هرجسمی محدث باشد - ن .

۳ - بی : دو - ك .

٤ - بی : و - ن .

٥ - گوید که - ه ، - چنانکه گوئی - کب .

٦ - باستاری - ه .

۷ - بی : و - ه ، - کبری سالب بود چنانکه گوئی هرجسم مصور است و - ن .

۸ - نیست - ن ، - نبود و - د .

۹ - جسمی - ه .

۱۰ - نیست واین الخ - ن ، - نیست این نتیجهٔ کلیهٔ سالبه - کب .

۱۱ - موجبه جزوی - ن ، - موجب جزوی بود - ه - د .

چنان که کسی گوید : برخی[1] گوهرها نفس است، و هر نفسی صورت علم پذیرد ، پس برخی گوهرها صورت علم پذیرد ؛ و این نتیجه جزوی موجب است[2] .

قیاس چهارم

از صغری موجب[3] جزویّ ، و کبری سالب کلّی .

چنان که کسی گوید : بعضی گوهرها[4] نفس است و هیچ نفس جسم نیست . پس برخی گوهر ها جسم نیست[5] و قیاسهاء[6] متصلات هم برین سان[7] بود .

قیاسهاءِ[8] شکل دوم

شرط درستی قیاس شکل دوّم آنست ـ که یکی[9] مقدّمه موجب بود ، و یکی سالب و[10] . مقدمهٔ کبری بهر حال[11] کلّیّ بود ، پس قیاسهای

---

۱ ـ موحبه کلی بود چنانکه گوئی بعض ـ ن .
۲ ـ بس بعض گوهرها صورت پذیرد ـ ن .
۳ ـ موحبه ـ آ .
٤ ـ بعص گوهرها ـ ه ، ـ بعضی گوهر ـ ط ـ د ، ـ چنانکه گوئی بعض گوهرها ـ ن .
٥ ـ بی : پس برخی گوهرها حسم نیست ـ ك ، ـ پس بعض گوهرها جسم نباشد ـ ن .
٦ ـ قیاسها و ـ آ ، ـ قیاس ـ ط ـ د .
۷ ـ بی : سان ـ ن ، ـ بیان ـ کب .
۸ ـ قیاس ـ ل .
۹ ـ یك ـ کب .
۱۰ ـ بی : و ـ ه ، ـ قیاس دوم آنست که یك مقدمه اوموجبه باشد ویکی سالبه و ـ ن.
۱۱ ـ هر حال ـ ل ، ـ بهرحالی ـ م ـ ك ـ آ .

وی[1] چهار بود.

نخستین

ازدو کلی و کبری سالب[2]، چنان که گوئی: هرفلانی[3] باستار است ـ وهیچ بهمان باستار نیست، ازاینجا نتیجه[4] آید که هیچ فلان بهمان نیست.

برهان ان

که چون گفتارما که هیچ بهمان باستار نیست حق است، پس[5] عکس وی که هیچ باستار بهمان نیست، حق بود. چنان که گفته آمدست ـ اندر باب عکس. پس چون گوئیم که هرفلانی[6] باستارست، و هیچ باستار بهمان نیست[7]، این نتیجه درست بود ـ که هیچ[8] فلان بهمان نیست.

دوم

از دو کلّی، وصغری سالب. چنان که گوئی هیچ فلان باستار نیست ـ و هربهمانی باستارست[9]، نتیجه آید که هیچ[10] فلان بهمان نیست. زیرا که

۱ ـ او ـ د.
۲ ـ سالبه باشد ـ ن، ـ سالب پس ـ د.
۳ ـ فلان ـ کب، ـ گوئی که فلان ـ د.
٤ ـ لازم ـ کب.
۵ ـ بود پس ـ ه، ـ است و ـ کب.
٦ ـ فلان ـ کب.
۷ ـ نیست و ـ ه.
۸ ـ ی: هیچ ـ کب.
۹ ـ بهمان باسار هست ـ د.
۱۰ ـ بی: هیچ ـ آ، ـ این نتیجه درست بود که هیچ ـ کب.

چون صغری را[1] عکس کنی، و مقدمتین را[2] تبدیل کنی چنین شود ـ که هر بهمانی[3] باستار است، و هیچ باستار فلان نیست. نتیجه آید که هیچ[4] بهمان فلان نیست. و این نتیجه عکس پذیرد[5]، و نتیجهٔ پیشین شود، که هیچ فلان بهمان نیست[6].

سیوم

ازجزوی ّ موجب صغری، وکلّی ّ سالب کبری. چنان که گوئی: برخی فلانان باستاراانند[7]، و هیچ بهمان باستار نیست. نتیجه آید ـ که: برخی فلانان نه‌بهمان‌اند، زیرا[8] که کبری عکس پذیرد، و آنگاه بچهارم‌شکل

---

۱ ـ بی: را ـ کب.

۲ ـ بی: را ـ ه، ـ ویرا ـ ك، ـ وتبدیل مقدمین ـ آ.

۳ ـ بهمان ـ ه ـ کب.

٤ ـ بی: هیح ـ ه.

٥ ـ بپذیرد ـ ل.

٦ ـ سالبه باشد حنانکه گوئی هرحسم مصور است و هیچ قدیم مصور نیست، نتیجه دهد ـ که هیچ جسم قدیم نیست برهان‌وی آنست که حون صغری را عکس کنی پس عکس ترتیب کنی چنین شود که هرحسم قابل اشارنست وهیچ قابل اشاره نفس نیست نتیجه دهد که هیچ جسم نفس نیست، پس عکس نتیجه کنی و گوئی هیح نفس جسم نیست واین مطلوبست ـ ن.

۷ ـ باسارند ـ ه ـ ط ـ کب ـ د ـ آ.

۸ ـ ازیرا ـ ق.

اوّل شود[1] ، و هم این نتیجه آرد[2] .

چهارم[3]

از جزویّ سالب صغری ، و کلّیّ موجب کبری .

چنان[4] که گوئی : نه هرفلانی باستارست[5] ، و هربهمانی باستارست ، نتیجه آید که نه هر فلانی[6] بهمان است ، و این نتیجه آمدن را براه[7] عکس ، نشاید درست کردن . - زیرا که صغری[8] جزویّ سالب‌است[9] ، و عکس نپذیرد[10] ، و کبری کلّیّ موجب است ، و عکس وی جزوی بود ،

---

۱ - بچهارم قیاس شکل اول رسد - کب - ط .

۲ - و بهم الج - ق ، - کبری حنانکه گوئی بعضی مردم کند فهم است و هیچ حکیم کند فهم نیست نتیجه دهد که بعض مردم حکیم نیست وبرهان وی آنست که کبری را عکس کنیم ناچنین‌شود که بعض مردم کند فهم است و هیچ کند فهم حکیم نیست پس نتیجهٔ مطلوبه لازم آید - ن .

۳ - در «ا‌ن» جای : « جهارم » سفید است .

٤ - چنین - آ .

٥ - برخی فلان باسمار نیست - د - ج ه .

٦ - که برخی فلان - د، - چنانکه گوئی هرفلانی باسماراست وهربهمانی باسمار است نتیجه آید که نه هرفلانی بهمانست - آ .

۷ - برآن - د .

۸ - بی : صغری - ه .

۹ - بود - کب .

۱۰ - بذیرد - ا‌ن .

و[1] چون عکس ویرا باصغری[2] گرد آوری[3] دو جزوی بوند[4]، و از دو جزوی قیاس نیاید، پس مر[5] پدید کردن نتیجه آوردن وی را دو تدبیر است یکی را افتراض گویند و یکی را خلف.

اما راه[6] افتراض آنست که: چون گفتی برخی فلان باستار نیست، آن برخی[7] لامحاله چیزی بود، آن چیز[8] آن بادا، پس گوئیم هیچ آن[9] باستار نیست، و هر بهمانی باستار[10] ست، نتیجه آید که: هیچ آن[9] بهمان نیست. چون این درست شد، گوئیم: برخی فلان آن است. وهیچ آن بهمان نیست. پس ازین قول درست شد که: نه همه[11] فلان بهمان بود

۱ ـ بی و: ـ د.

۲ ـ وی با صغری ـ د، ـ ویرا بصغری ـ ه.

۳ ـ آوردی ـ م ـ ك ـ ه ـ ط.

٤ ـ بود ـ ل، ـ بی: دو حز وی بوند و از ـ ان.

٥ ـ بی: مر ـ د.

٦ ـ خلف گویند ـ ه، ـ چنانکه گوئی نیست همهٔ مردم فکور وهر حکیم فکور است نتیجه دهد که نیست همهٔ مردم حکیم بیان این نتیجه بعکس میسر نگردد زیرا که منعکس نگردد و کبری موجب کلی است و عکس وی جزویست چون عکس وی باصغری جمع کنی دو جزوی شود واز دو حزوی قیاس مؤلف نشود پس بیان نیجهٔ او بدو طریق میسر گردد اول افتراض دوم خلف ـ ن.

۷ ـ بی: آن برخی ـ آ، ـ آن برخ ـ ه.

۸ ـ جزئی بود آن جزء ـ د.

۹ ـ هیچ فلان ـ ط ـ د.

۱۰ ـ هر بهمان الخ ـ ل ـ کب ـ ط، ـ هر باستار بهمانی ـ د.

۱۱ ـ نه هر ـ د.

بود[1] و امّا راه خلف آنست ـ که گوئی : اگر گفتارما که : برخی فلان بهمان نیست ، دروغ است : پس همهٔ فلان[2] بهمان است ، و گفتیم[3] که هر بهمانی[4] باستارست ، پس باید که همه[5] فلان باستار بود ، و گفته بودیم که : نه هر فلانی باستار است ، این محال است . پس نتیجهٔ ما[6] درست است .

قیاسهاء شکل[7] سیوم

شرط قیاسهاء این[8] شکل آنست که صغری موجب بود هر آینه ویکی

---

۱ ـ است ـ د ـ کب ، ـ حون گفتی مثلا که بعض مرده فکور نیست این بعض مردم را نامی بنهی مثلا زنگی باشد پس گفتار تو بعض مردم نیست [فکور] مبدل گردد بآنکه هیچ زنگی فکور نیست پس صورت قیاس حنین شود : که هیچ زنگی فکور نیست و هر حکیم فکور است نتیجه دهد که هیچ زنگی حکیم نیست . پس گوئی بعض مردم زنگیست وهیچ زنگی حکیم نیست پس بعض مردم حکیم نباشد واین مطلوب بود ـ ن .

۲ ـ هر فلانی ـ م ـ ك ، ـ باید که همه فلانی ـ ه .

۳ ـ بود و گفته بودیم ـ ه .

٤ ـ بهمان ـ د .

٥ ـ بی : که ـ ل ، ـ که هر ـ م ـ ك .

٦ ـ بی : ما ـ د ـ ظ ، ـ و اما طریق خلف آنست که در مثال مذکور گوئی : اگر گفتار ما بعض مرده حکیم نیست درست نباشد پس نقیض اویعنی همهٔ مردم حکیم است درست باشد ، و کبری قیاس این بود : که هرحکیم فکور است نتیجه دهد ـ که همهٔ مردم فکور است ، وصغری قیاس این بود که نیست همهٔ مردم فکور. پس نقیضان باهم صادق باشند ، واین محال است ، پس نتیجهٔ قیاس اول درست باشد ـ ن .

۷ ـ قیاس شکلهاء ـ د .

۸ ـ قیاسای ـ د .

مقدّمه هر کدام که[1] بود کُلّی بود، پس قیاسها[2] این شکل شش بوند[3].

نخستین

از دو کلّی موجب.

چنان که گوئی: هر باستاری فلان است و هر باستاری بهمان است نتیجه آید که برخی از فلان بهمان بود؛ زیرا که چون صغری را عکس کنی چنین شود ــ که برخی فلانان[4] باستار بوند، و هر[5] باستاری بهمان بود. و بقیاس[6] سیوم از شکل اوّل باز گردد، و این نتیجه آید[7].

دوم

از دو کلی، و کبری سالب.

۱ ــ بی: که ــ م ــ ك.

۲ ــ قیاسهاء سوّم اما شرائط قیاسهای این شکل آست که صعری اوموحب بود، ــ و یکی از مقدمیں اوکلی بود پس الح ــ ن.

۳ ــ بود ــ ه ــ ن ــ د.

٤ ــ فلان ــ کب ــ ه ــ د.

٥ ــ بود و هر باسىار ــ ه، ــ بودند و همه باستاری ــ د.

٦ ــ بی: و ــ کب، ــ و قیاس ــ ق.

۷ ــ بی: و ــ ل، ــ و آن نتیجه آرد ــ کب، ــ حنانکه گوئی: هرحیوان حسمت، و هر حیوان متحرکست باراده؛ نتیجه دهد که بعض حسم متحرکست ــ باراده؛ و بیان او بعکس صغراست، ــ تا راجع شود بآنکه بعض حسم حیواست، و هرحیوان متحرکست باداره، و این قیاس سوّم از شکل اوّل است ــ ن.

چنان که گوئی هر باستاری فلانست وهیچ باستار[1] بهمان نیست نتیجه آید ـ که[2] : نه هر فلانی بهمان است ، ـ زیرا[3] که چون صغری را عکس کنی بچهارم[4] شکل نخستین شود[5] .

سیوم

از دو موجب ، و صغری جزوی .

چنان که گوئی : برخی باستاران فلان[6] اند وهر باستاری بهمان است نتیجه آید ـ که : برخی فلانان بهمان اند ؛ زیرا[3] که ـ چون صغری را عکس کنی ، بسیّوم[7] شکل نخستین شود .

چهارم

ازدوموجب[8]، وکبری جزوی چنان که گوئی : هر باستاری فلانست ،

---

۱ ـ یاستاری ـ کب ـ د ، ـ بارسساری ـ ل .
۲ ـ بی : که ـ ه .
۳ ـ ازیرا ـ م ـ ک .
٤ ـ چهارم قیاس ـ کب .
٥ ـ که کبری سالب بود چنانکه گوئی : هرحامد حسمست ، و هیچ حامد ناطق نیست نتیجه دهد که بعض حسم ناطق نیست و بیان او نیز بعکس صغری است ، تا باز گردد بقیاس چهارم از شکل اول ـ ن .
٦ ـ باستار فلانان ـ کب .
۷ ـ سوم ـ م ـ ك ـ د ـ ه ـ ط ، ـ [و] صغری حزوی بود حنانکه گوئی : بعض آنچه خودرا میداند حسم است ، وهرحه خودرامیدا ند مبتهج است فی الجمله نتیجه دهد که بعض جسم متهج است فی الجمله وبیان اوهم بعکس ـ صغری است تا بقیاس سوم از شکل اول باز گردد ـ ن .
۸ ـ بی : و ـ کب ، ـ موحب که ـ ن .

وبرخی باستاران[1] بهمانند، نتیجه آید که: برخی فلانان بهمان اند زیرا که چون کبری را[2] عکس کنی و گوئی برخی بهمانان باستار اند، [3] و هر باستاری فلان است[4]، نتیجه آید[5] که: برخی بهمانان[6] فلانند و آنگاه عکس وی درست بود، ــ که برخی فلانان بهمانند[7].

پنجم

صغریش[8] کُلّی موجب بود، و کبریش[9] جزویّ سالب. چنان که گوئی[10]: هر باستاری[11] فلان است، و نه هرباستاری[12] بهمان است،

۱ ـ بارسناران ـ ل.

۲ ـ بی: را ـ د ـ ط.

۳ ـ باسنارانند ـ د، ـ بارسنارانند ـ ل.

٤ ـ بی: است ـ آ، ـ باستار فلاست ـ ه.

٥ ـ آمد ـ د.

٦ ـ بی: «باسناراند و» تا «برخی بهمانان» ـ ك.

٧ ـ فلان بهمانان‌اند ـ م ـ ك، ـ فلانان بهمانان‌اند ـ ه، ـ فلانان بهمان‌است ـ ط ـ د، ـ حزوی بود حنانکه گوئی هرحیوان حسمست، وبعض حیوان ضاحك است نتیجه دهد ـ که بعض‌جسم ضاحك است. وبیان وی بعکس کبریست بعدازآن عکس‌ترتیب بعد از آن عکس نتیجه پس درمثال مذکور گوئی: بعض ضاحك حیوانستوهرحیوان جسمست تا سیجه دهد که بعض ضاحك حسمست پس آنرا عکس کنی و گوئی: بعض جسم ضاحك است ـ ن.

٨ ـ صغری ـ د ـ س.

٩ ـ کبری ـ د ـ س.

١٠ ـ بی: گوئی ـ ه ـ د.

١١ ـ باستای ـ د.

١٢ ـ و هرباستاری ـ د، ـ ونه هربارستاری ـ ل.

نتیجه آید ـ که : نه[1] هر فلانی بهمان است[2] . و این را بعکس نشایـد پیدا کردن ، همچنان که آن دیگر را[3] گفتیم ، ولیکن بافتراض ـ شاید کردن ، و بخلف .

امّا افتراض چنان بود ـ که آن باستار[٤] ـ که بهمان نیست ، **آن** بادا ، تا[٥] هیچ آن بهمان نبود . پس گوئیم که[٦] هر باستاری فلانست و برخی باستار[٧] آنست ، نتیجه آید[٨] که برخی فلان آن است . آنگاه گوئیم : که هیچ آن[٩] بهمان نیست ، نتیجه آید که برخی فلان بهمان نیست[١٠] .

و اما طریق خلف آنست ـ که اگر گفتار ما که نه هر فلانی[١١] بهمان است دروغست ، پس هر فلانی بهمان است ، چون گوئیم که هر باستاری فلانست و هر فلانی بهمانست نتیجه آید : که هر باستاری[١٢] بهمان است

---

١ ـ بی : ه ـ آ .

٢ ـ بهمانند ـ کب .

٣ ـ را که ـ کب .

٤ ـ باساری ـ ه .

٥ ـ بادنا ـ ل ـ د ، ـ باداما ـ آ .

٦ ـ بی : که ـ ل .

٧ ـ فلان نیست و برخی بارسار ـ ن .

٨ ـ آمد ـ د .

٩ ـ هیچ فلان ـ د .

١٠ ـ بی : نتیجه آید که برخی فلان بهمان نیست ـ ه .

١١ ـ فلان ـ ل .

١٢ ـ بارستاری ـ ل ، ـ بی : « فلانست » تا « هر باستاری » ـ ق .

و گفته بودیم که : نه[1] هرباستاری بهمانست[2] این محال است پس آن نتیجه که آمد درست است[3] .

ششم

از صغری موجب جزوی ــ و کبری سالب کلّی ، چنان که گوئی : برخی باستار[4] فلان است ، و هیچ باستار بهمان نیست ، نتیجه آید ــ که : هرفلانی[5] بهمان نیست . ــ زیرا که چون صغری را عکس کنی ، بچهارم[6]

---

۱ ــ بی : نه ــ د ــ ط .

۲ ــ بهمانست و ــ کب ــ د ــ ط ، ــ بهمان نیست ــ ه .

۳ ــ پنجم از کلی موجب صغری و جزوی سالب کبری چنانکه گوئی : هرضاحکی انسانست و نیست بعض ضاحك قابل تعلم نتیجه دهد که بعض انسان قابل تعلم نیست بیان او بافتراض است یا بخلف اما افتراض آنست که بعض ضاحك که موضوع کبری است باسمی مخصوص گردانی مثل بدوی پس گوئی هیچ بدوی قابل تعلم نیست ، واین هنگام ترتیب قیاس کنی ، و گوئی هرضاحك انسانست وبعض ضاحك بدوی است ، نتیجه دهد که بعض انسان بدوی است ، پس گوئی : بعض انسان بدوی است ، وهیچ بدوی قابل تعلم نیست ، واین مطلوب بود . واما خلف آنست که گوئی : اگر کاذب باشد آنکه بعض انسان قابل تعلم نیست ، پس ــ نقیض او یعنی آنکه همهٔ انسان قابل تعلم است صادق باشد و چون صغری قیاس بااو ترکیب کنیم و گوئیم : هرضاحك انسانست وهرانسان قابل تعلم است نتیجه دهد که هرضاحك قابل تعلم است ، و کبری قیاس این بود که نیست هرضاحك قابل تعلم ، پس نقیضان باهم صادق باشند ، و این محالست ــ ن .

۴ ــ بارستار ــ ل .

۵ ــ فلان ــ م ــ ك ــ ل ــ ه ــ کب .

۶ ــ چهارم ــ د ط .

شکل پیشین شود، و هم چنین نیز[1] دو شکل دیگر بود[2] مر متّصلات را که بدل موضوع و محمول مقدّم[3] و تالی کنی.

قیاسهاء[4] استثنائی از متصلات

قیاسهاءِ استثنائی[5] از متّصلات از متّصلی[6] آید ـ و استثنائی، چنان که گوئی: اگر مرفلان را[7] تب دارد رگِ وی[8] تیز بود، واین متّصل است، و باز گوئی: ولیکن تب دارد فلان را، و[9] این استثناست، از[10] اینجا نتیجه آید که: فلان را رگ[11] تیز بود.

و این قیاسها دو گونه بود.

---

۱ ـ هر ـ د.

۲ ـ شود ـ د.

۳ ـ بی: مقدّم ـ د، ـ محمول و موضوع مقدم ـ ق.

٤ ـ ازجزوی موجب صغری و کلی سالب کبری چنانکه گوئی: بعض صقلابی انسانست و هیچ صقلابی دکنی نیست، و بیان و[آن ـ ط] بعکس صغری است، بقیاس چهارم از شکل اول بر گردد وهمچنین درمتصلات همین دوشکل حاصل شود بشرائط مذکور هر گاه موضوع بمقدم و محمول بجای مبدل گردد قیاس ـ ن.

٥ ـ بی: استثنائی ـ د، ـ وقیاسهاء استثنائی ـ کب، ـ قیاس استثنائی ـ ن.

٦ ـ متصل ـ د.

٧ ـ بی: مر ـ ط ـ کب ـ د، ـ که اگر مرفلان ـ ل، ـ اگرزید ـ ن.

٨ ـ بی: وی ـ د، ـ رنگ وی ـ م ـ ك، ـ وگوئی ـ آ.

٩ ـ بی: و ـ ه.

١٠ ـ بی: از ـ د.

١١ ـ رنگ ـ م ـ ك.

یکی آن بود که استثنا عین مقدّم بود ، ونتیجه آرد عین تالی را ، چنان که گفتیم ، و دیگر آن بود که استثنا نقیض تالی بود ، چنان که گوئی باین مثال : ولیکن رگ وی[1] تیز نیست ، نتیجه آرد نقیض مقدّم را ، که پس فلان را تب نیست . و اگر استثنا کنی نقیض مقدّم را که[2] گوئی : فلان را تب ندارد نتیجه نیاید[3] که رگ فلان[4] تیز ست یا نیست . و هم چنان اگر استثنا عین[5] تالی کنی چنان که گوئی : ولیکن[6] رگ وی تیز است ، نتیجه نیاید[7] که تب داردش یا نداردش[8] .

قیاسهاء استثنائی از منفصلات[9]

اگر منفصل از دو جزو بود و استثنا کنی از عین[10] هر کدام که باشد

---

۱ – بی : و ی – د .
۲ – بی : که – کب .
۳ – ندارد – د – خ ه ، – بیارد – ط – ونتیجه نیاید – ل .
٤ – فلان را – ه .
٥ – غیر – آ .
٦ – بی : ولیکن – ه .
۷ – نیارد – د .
۸ – رگ او تیزاست و این قیاسها دو گونه بود یکی آنکه اسئنا عین مقدم باشد نتیجه اوعین نالی بود جنانکه گفتیم دوم آنکه اسئنا نقبض تالی باشد جنانکه گوئی در مثال مذکور لیکن رگ وی نیز نیست نتیحه نقیض مقدم دهد – که آن این قول است – که پس زیدتب ندارد ، واگر استثنا نقیض مقدم یا عین تالی باشد نتیجه ندهد، تا اگر در مثال مذکور گوئی : ولیکن تب ندارد ، یا گوئی : ولیکن رگ او نیزاست، نتیجه ندهد در اول رگ او تیز نیست ، و همچنین نتیجه ندهد در ثانی که تب دارد – ن.
۹ – از منفصل – ه ، – از مظنونات – ق .
۱۰ – از غیر – آ .

نتیجه آورد[1] نقیض دوّم را ، چنان که گوئی : این شمار یا جفت بود ، یا طاق؛[2] لیکن جفت است ، پس گوئی : طاق نیست ، ولیکن طاق است[3] پس گوئی : جفت نیست ، واما اگر استثناء نقیض کنی، هر کدام که باشد، نتیجه‌آورد عین دیگرم[4] ، چنان که گوئی : لیکن طاق نیست ، پس جفت است؛ لیکن جفت نیست، پس طاق‌ست . واین حکم اندر منفصلات حقیقی بود ؛ واندر نا[5] حقیقی حکم باشد که نه چنین بود .

وامّا اگر منفصل را[6] جزو ها بیش از دو بود عین هر کدام[7] که استثنا کنی آن[8] جمله باقی‌را برگیرد، چنان که گوئی : این شمار یا افزونست[9] یا کم یابرابر ، و[10] لیکن ابن شمار افزونست ، نتیجه‌آید که پس برابر ، و کم نیست[11] ؛ ونقیض هر کدام که استثنا کنی نتیجه باقی بود همچنان که[12] بود

۱ - آرد - ق .

۲ - یا طاق بود - د .

۳ - بی : ولیکن طاق است - ك .

٤ - دیگر - د ، - دبگر را - ل - ظ ، - عبن دیگر را نتیجه آورد - کب .

۵ - بی : و - ه ، - واندر نا - د .

٦ - بی : را - ط - د .

۷ - هر کدام را - کب .

۸ - از - د - ه - ط .

۹ - بی : یا - د ، - یا افزون بود - کب .

۱۰ - بی : و - د .

۱۱ - نیست نیست - م - ك .

۱۲ - که که - ل .

تا آنگاه که یکی ماند؛ چنان که گوئی : و لیکن افزون نیست[1] نتیجه آید که یا [2] برابرست یا کم[3] .

قیاسهاء مرکب

نه همه نتیجها ازیکی قیاس بیاید یا[4] دومقدمه[5] بس باشد، بلکه بود که یکی[6] مسئله بقیاسهاءِ بسیار درست شود، چنان که ازدومقدمه نتیجهٔ آرند باز آن نتیجه مقدمه شود قیاسی[7] دیگررا و هم چنان همی شود تا آخرین[8]

---

۱ - افزونیست - آ .

۲ - بی : یا د - م - ك - كب - ط .

۳ - از دوجزء باشد عین هرجزو که استثنا کنی نقیض جزء دوّم نتیجه دهد ، چنانکه گوئی : این شمار جفت بود یا طاق ، لیکن جفت است ، نتیجه دهد که پس طاق نیست یا گوئی ولیکن طاقست نتیجه دهد که پس جفت نیست وهمچنین نقیض هر جزو که استثنا کنی عین جزو دوّم نتیجه دهد ، پس در مثال مذکور هر زمان که گوئی : لیکن جفت نیست ، نتیجه دهد که پس طاقست واگر منفصل بیش از دوجزو باشد عین هر جزو که استثنا کنی باقی اجزاء مرتفع شود ، و نقیض هرجزو که استثنا کنی باقی اجزاء برحال خود بماند ، مثلا هرزمان که گوئی : فلان عدد یا مساوی عدد دیگر است ، یا کمتر ازوست ، یا بیشتر است ، پس گوئی لیکن مساوی است ، نتیجه دهد که پس کمتر ازو [و] بیشتر ازو نیست ، واگر گوئی : لیکن مساوی نیست نتیجه دهد - که پس یا کمتر ازوست یا بیشتر ازو - ن .

٤ - تا - م - ك - ه .

٥ - مقدّم - ل .

٦ - یك - ه .

۷ - قیاس - ه - كب - د ، - و - قیاسی - آ .

۸ - آخر این - آ .

نتیجۀ مسئله بود، و نه همه قیاسها را برین[1] ترتیب آراسته گویند، ولیکن بسیار بود که بعضی مقدمها[2] را بیفکند[3] مر اختصار را یا مر حیلة[4] را؛ و بسیار بود که مقدمها را تقدیم و تأخیر کنند، ولیکن[5] بحقیقت آخر بدین قیاسها آید که ما گفتیم. و این سخن را مثالی آوریم[6] از علم هندسه[7] و این مثال شکل نخستین بادا[8] از **کتاب اقلیدس**

باما[9] خطّیست نشان وی **اب** بادا، و همی[10] خواهیم که برین خط بر

---

۱ - بی: برین - ل - خ کب، بی: برین ترتیب - کب

۲ - بی: بعضی الح - ه - کب، - با بعضی الح - خ کب، - بعض مقدمه ها - د -ط.

۳ - بیفکنند - آ - ظ.

٤- حیلت - کب - د - ظ، - حله -آ.

٥ - بی: را - ه، - بی: ولیکن -کب، - مقدمه‌هارا تقدم وتاخر کنند ولیکن - د.

٦- مثال آوریم - ط، - مثال آوردیم - د - ه.

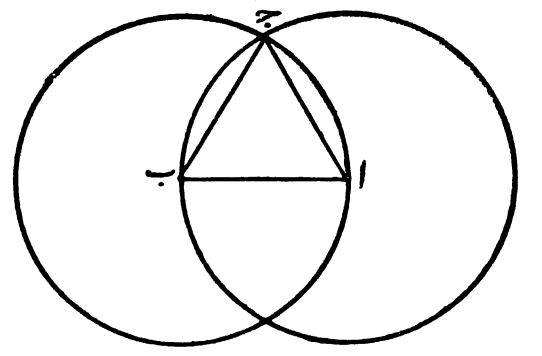
۷ - بی: «هندسه» همۀ نسخ جز نسخۀ «د» و «کب».

۸ - باد - ل - ك - آ.

۹ - اقلیدیس باما - ق، - اقلیدس ماه - د.

۱۰ - اوباد و الخ - م - ك، - اب بادا و همین - د - س، - هر مطلوبی از مطالب علمی که [زائد است - ط] بیك قیاس حاصل نشود، بلکه بسیار باشد - که یك مسئله بقیاسهای بسیار درست شود، باین وجه - که از دو مقدمه نتیجه حاصل کنند، و آن نتیجه را مقدمۀ قیاس دیگر سازند، و از آن قیاس نتیجۀ دیگر حاصل کنند، و همچنین تا بنتیجۀ آخر که مطلوبست رسد، و همچنین قیاسهای مذکوره درعلوم بسیار باشند که باین ترتیب آراسته ذکر نکنند، بلکه بعضی از مقدمات بیندازند، گاه از برای اختصار، و گاه از برای حیلت، ودر تقدیم و تأخیر نیز گاه ترك ترتیب کنند، ولیکن بحقیقت تمام قیاسها باین اقیسه که مذکور شد باز گردند، و از اینها بیرون نباشند وما از برای قیاس مرکب مثالی از کتاب اقلیدس ذکر کنیم تاسایر دلائل علوم را بر آن قیاس کنند ما را خطی است نشان آن آب ومی‌خواهیم - ن.

ببرهان شکلی[1] کنیم ــ سه سو[2]، که او را مثلّث خوانند که هر پهلوی[3] از وی چند[4] یکدیگر بود، دعوی کنیم و گوئیم ــ که: هرگاه که نقطهٔ: **ا** را مرکز[5] پرگار کنیم و تا نقطهٔ[6] **ب** بگشائیم، و دائره کنیم گرد او باز بیائیم و نقطهٔ **ب** را مرکز کنیم، و بدوری نقطهٔ **ا** دائره کنیم گرد **ب** یك مر دیگر را ـ لامحاله برند، بر[7] برید نگاه نقطهٔ **ج** علامت کنیم و از آن علامت خطّی[8] راست به **ا** آوریم و خطی راست به **ب**[9] پس گوئیم[10] ـ که این شکل که اندر میان نقطهاء: **ا ب ج** است[11]،



---

۱ - بی - بر - ط - خ ه - د - ظ، - بر برهان الح - ل، - بر برهان شکل - کب.

۲ - سه سه - د.

۳ - پهلو - ل.

٤ - هم چند - ط اب - د.

٥ - اب را الح - م - ان، - اوهر از - آ، - اوا مرکز - ن.

٦ - بانقطهٔ - د، - با نقطهٔ با - م - ان، - با نقطهٔ ۱ - ه.

۷ - بی: بر - ل.

۸ - خط - ل.

۹- بی: «۱» - ن، - بیاوریم به «۱» الح - ه - ط - کب، - به «۱» آوریم وخطی را به «ب» - آ.

۱۰ - بگوئیم - د.

۱۱ - بی: است - م - ك.

مثلّثی است هر سه پهلو[1] برابر.

برهان این آنست[2] که دوخط **ا ب** و **ا ج** برابراند[3] - زیرا که ازمرکز بمحیط آمده‌اند[4]، وهمچنین‌دوخط: **ب ا**، و**ب ج**، برابراند؛ ودو خط **ا ج** و**ب ج** برابراند، - زیرا که هریکی[5] برابرخط: **ا ب** اند؛ پس برخط **ا ب** مثلّثی کردیم - که هرسه پهلواو[6] برابراند، پس اندر سخن قیاس چنین[7] بکار برند. و بحقیقت چنین بود - که من خواهم گفتن[8]: اینجا چهار[9]

---

۱ - بی: پهلو - هـ، - و هر سه پهلوی - د ،- که برین خط مثلثی کنیم که ببرهان پهلوهای او برابرهم باشد ، مدعی آنست که هرگاه که نقطه « ۱ » مرکز پرکار کنیم ، وتا نقطه «ب» بگشائیم ، و دائره کنم گرد « ۱ » پس نقطهٔ «ب» مرکز کنیم وبهمان گشادگی دائره کنم گرد «ب» این دو دائره البته یکدیگررا خواهند برید ، - برنقطهٔ آن نقطه‌را « ح» نشانه کنیم ، و از « ح» خطی راست به « ۱ » کشیم - خطی راست به « ب » . پس گوئیم : این شکل که میان نقطهای « ا - ب - ح » است آن مثلث [است] که می‌خواستیم ، و - ن .

۲ - برهان اینست - آ .

۳ - برابر - هـ .

٤ - آمده‌اند - د .

٥ - هریك - ل .

٦ - بی: او - ط - د ، - بهلوی او - آب ، - و بهلوی او - آ .

۷ - حنان - کب - ع ، - حس - د .

۸ - گفتن و - آ .

۹ - برهان این مدعی آنست - که دو خط « ۱ - ب » « ا - ج » برابرند از برای آنکه از مرکز بمحیط آمده‌اند ، و همچنین دو خط « ا - ب » «ب - ج» برابرند از برای آنکه هر یکی برابر خط « ا - ب » اند ؛ پس برخط « ا - ب » مثلثی کرده باشیم [که] پهلوهای آن برابر باشد پس اصحاب علوم در بیان مسائل سخن باین وجه بنا کنند بحقیقت درین دلیل چهار - ن

قیاس است همه از[1] شکل اوّل .

نخستین اینست[2] دو خط **ا ب** و **ا ج** دو خطّ راست‌اند که[3] از مرکز بمحیط آمدند[4] ، و هر دو خطی[5] راست ـ که از مرکز بمحیط آیند[6] ، برابر بوند ؛ نتیجه آید[7] که دو خطّ **ا ب** و **ا ج** برابراند .

و دیگرم ـ همچنین مر[8] د و خطّ **ب ا** و **ب ج** را[9] .

وسیّوم که[10] دوخط **ا ج** و **ب ج**، دوخطّ اند که برابر یك خط **ا ب** اند[11] ، وهر دوخطّی ـ که برابریك خطّی بوند[12] ، هر دو برابر بوند .

---

۱ ـ همه را ـ د .

۲ ـ اینست که ـ ن .

۳ ـ بی : که ـ د .

٤ ـ آمده اند ـ کب ـ ن .

٥ ـ خط ـ ل ـ آ ـ ن .

٦ ـ آید ـ کب ـ ن .

۷ ـ باشد نتیجه دهد ـ ن .

۸ ـ ودیگر همچنین مر ـ م ـ ان ـ ه ـ ط ، ـ ودیگر همجنین هر ـ د ، ـ ودیگرم همچنین هر ـ ل ـ کب ، ـ ودوم ـ ن .

۹ ـ « ب ـ ا » « ب ـ ح » دوخط راستند که از مرکز بمحیط آمده اند ، و هر دوخط که از مرکز بمحیط آمد برابر باشد ، نتیجه دهد : که دوخط « ب ـ ا » « ب ج » برابرند ـ ن ، ـ « ا ـ ب» و « ب ـ ح » را ـ د .

۱۰ ـ بی : که ـ ل ـ کب .

۱۱ـ اند برابریکدیگریعنی برابر خط الخ ـ ط ـ ل ، ـ اند سوم[ـ سوم زائداست] برابر یکدیگرند یعنی برابرخط الخ ـ د، ـ و ب ج برابر یکدیگرند یعنی برابر **اب** اند ـ کب .

۱۲ـ برابرخط الخ ـ کب ، ـ برابریك خط الح ـ ل، ـ برابریك خطی بود برابر ـ د .

نتیجه آید که[1] : دو خط[3] **ا ب** و **ا ج** [2] برابر اند.

وچهارم شکل **ا ب ج**، که برخط[3] [3] **ا ب** هست بگرد وی سه خط برابر است[4]، و هرچه بگرد وی سه خط برابر بوند، وی مثلّثی بود[5] هر سه پهلوش[6] برابر. نتیجه آید که[7] : شکل **ا ب ج** که برخط **ا ب** [8] هست؛ مثلثی است هر سه پهلوش[6] برابر. و باید که دیگر مسئلها[9] برین قیاس کرده آید[10].

قیاس خلف[11]

ازجملهٔ قیاسهاء مرکب قیاسی[12] است ـ که اورا **قیاس خلف** خوانند[13].

---

۱ - که هر - کب.

۲ - و ب ج - ل، - سوم دو خط « ج - ا » «ج - ب » برابرند از برای آنکه ایشان هردو برابر « ب - ا » اند، و هردو خط [که] برابر یك خط باشند برابرند، نتیجه دهد : که دو خط « ح - ا » « ب - ج » - ن.

۳ - بی : خط - ه.

٤ - برابر بوند - ه - ط - کب - د.

٥ - بمثلثی بود - م - ك، - مثلثی بود و - د.

٦ - پهلویش - کب.

٧ - بی : که - ه.

٨ - بی : که برخط ا ب - ك.

٩ - مثلثها - د - ط.

١٠ - چهارم شکل « ا - ب - ج » بر خط « ا - ب » شکلی است [که] سه خط برابر بگرد او بر آمده، - وهرشکلی چنین مثلث مطلوبست، پس شکل - « ا - ب - ج » مثلث مطلوب باشد، باید که دلائل تمام مسائل برین قیاس کرده شود - ن.

١١ - عنوان فصل در «م» و «ك» چنین است : نمودن قیاسها.

١٢ - قیاس - د.

١٣ - گویند - خ ه - د.

و فرق میان خلف و پیشین[1] که او را قیاس راست و[2] قیاس مستقیم خوانند[3] آنست ـ که قیاس خلف دعوی را درست کند بدان که خلاف اورا باطل کند . و خلاف او را بدان باطل[4] کند ، که : از وی محال لازم آورد[5] ، و هرچه ازوی محال لازم آید محال بود ، ـ زیرا که : چون محال نبود هرگز آن[6] که از محال چارش نیست ، نبود[7] . و این قیاس خلف مرکّب است از دو قیاس :

یکی قیاسی[8] است از جمله قیاسهاء اقترانی غریب کـه من بیرون[9] آورده‌ام .

ویکی قیاس استثنائی، مثال این آن که کسی[10] درست خواهد کردن

۱ ـ قیاس خلف و قیاس بیش ـ ن .

۲ ـ بی : قیاس راست و ـ ك ـ ن .

۳ ـ گویند ـ کب .

٤ ـ باطل بدان ـ ق ـ آ .

۵ ـ آید ـ خ ل .

٦ ـ بی : آن ـ آ .

۷ ـ درست کند بابطال خلاف آن ، وابطال خلاف باین کند که اثبات کند [که]از خلاف [آن] محال لازم می‌آید ، و هرچه ازو محالی لازم آید محال باشد ـ ن .

۸ ـ قیاس ـ ه ط ـ د .

۹ ـ بی : بیرون ـ آ ، ـ برون ـ د ، ـ و قیاس خلف مرکب باشد از قیاس اقترانی که من بیرون ـ ن .

۱۰ ـ بی : این ـ د ، ـ این آن که کسی که ـ آ .

که هر فلانی باستار[1] است ، گوید[2] : اگر نه هر فلانی باستارست[3] ، و دانسته‌ایم[4] هر بهمانی باستارست که این مثلاً بی‌شك است[5] از اینجا واجب آید که نه[6] هر فلانی بهمانست ، ولیکن این محال است که خصم مقر بود مثلاً – که این محال است ، پس گفتار ما ، که : هر فلانی باستار[1] ست حقّ بود .

و مردمان[7] اندر باز بردن این سخن بقیاسهای درست کاری دراز پیش گرفته‌اند ، و خود نهاده‌اند .

و **ارسطاطالیس**[8] اشارت بدبن کرده است – که من خواهم گفتن ، ولیکن[9] این مقدار گفتست - که : خلف ازشرطی است . پس پدید کردن آن که : خلف از شرطی است[10] ، این است که من خواهم گفتن .

نخستین قیاس – ازاقترانی متّصل است – وحملی ، چنین که :

۱ - بارسار - ل .
۲ - گوید که - د - خ ه - ط - کب .
۳ - گوید اگر نه هر فلانی باسار است در «م» و «ك» مکرر است .
٤ - دانسته ایم که - کب - د .
٥ - مثال شك است - ط ، - مثال سبك است - د ، - مثل سبك است - س ، - مثلاً بی شك است و - ه .
٦ - بی : نه - ط - د .
٧ - بی : مردمان - کب .
٨ - ارسطاطالیش - ق .
٩ - لیکن او - ل - کب - د .
۱۰ - بی : آن - ه - کب - د ، - بی : پس پدید کردن آن که خلف از شرطی است - آ .

اگر گفتار ما که هر فلانی باستارست، دروغست؛ پس نـه هر فلانی باستارست راست است[1]، وهر بهمانی باتفاق باستارست. نتیجه‌آید شرطی که اگر همهٔ فلان باستارست دروغست، پس[2] نه هرفلانی بهمانست[3]، وباز نتیجه را مقدمه کند، وگوید[4]: اگر همهٔ فلان باستارست دروغست، پس نه هرفلانی[5] بهمانست، - لیکن: هرفلانی[6] بهمانست، باتفاق، واین استثناست نتیجه آید که: هرفلانی[7] باستارست دروغ نیست، - پس حق است.

و[8] اگر کسی خود نقیض نتیجه‌را بگیرد - که بدرستی وی اتفاقست[9]، و او را بآن مقدمهٔ حقّ که اتفاق[10] است، ترکیب کند؛ خود بی خلف نتیجه آید - راست. چنان که گوید: که[11] هرفلانی بهمانست، و هربهمانی باستارست، پس هرفلانی باستارست.

١ - بی: راست است - آ، - راست راست است - ق - م - ك - ه - ط.
٢ - بی: پس - د.
٣ - فلان الح - کب، - فلانی بهمانی است - د.
٤ - مقدم کند الح - ط - ه - کب، - مقدم کنند و گویند - د.
٥ - فلان - کب.
٦ - فلان - ه، - بی: لیکن هر فلانی بهمانست - ك.
٧ - فلان - ه - کب.
٨ - بی و - کب - د.
٩ - بی: است - ه.
١٠ - باتفاق - آ.
١١ - بی: که - ل - د.

ولیکن اندرمیان سخن بسیار جایگاه بود - که خلف اندر خورتر بود، و سخن[1] کوتاه‌تر شود.

نمودن حال استقرا

استقرا آن بود که: حکمی کنند، برموضوعی[2] کلّی - از آن قبل که آن حکم اندر جزویّات آن[3] موضوع یابند[4].

چنان که گویند: هرحیوانی[5] بوقت خائیدن زفرزیرین[6] جنباند.

اگر بتوانند[7] هر یکی را از جزویّات[8] یافتن برین حکم[9]، تا هیچ

---

۱ - و دوم استثنائی، وتفصیل او اینست - که اگر قول ما، هراب است درست نباشد پس نه هراب است درست باشد وهر ح ب است باتفاق، نتیجه دهد که اگر درست نباشد که هر ا ب است، پس نه هر ا ح است، پس این مقدمه را نتیجه سازیم، و گوئیم: که اگر هر اب است دروغ است پس نه هر اح است، لیکن هر اج است، پس هر ا ب است دروغ نباشد - بلکه حق باشد. و اگر کسی نقیض نتیجهٔ قیاس اول که بر درستی آن اتفاق است، با مقدمهٔ حقه ترکیب کند، بی خلف نتیجهٔ آید راست. چنانکه گوئی دربن مثال، هر ا ح است - وهر ح ب است. نتیجه دهد - که هر ا ب است. ولیکن در بسیار محل خلف بهمر باشد وسخن - ن.

۲ - کند الح - آ، - کنند که برموصوع - د.

۳ - جزئیات - د.

۴ - باشد - د - ه - ط.

۵ - حیوان - کب.

۶ - زنخ‌زیرین - خ ه، - زنخ‌فرازیرین - د - ط، - زیرر فرریرین - ق، - ذقن‌زیرین - ل - خ‌کب، - فک اسفل - کب.

۷ - جنبانند الح - م - ك، - جنباند اگر بتواند - د.

۸ - از جزویات‌را - آ.

۹ - برحکم - ه، - وبرین حکم - د.

نجهد حکم بر کلّیّ یقینی[1] بود، ولیکن ـ مردمانی که[2] استقرا کنند چون بسیاری را ـ یا بیشتر را چنین یابند، حکم کنند برهمه. و این نه ضروریّ بود، زیرا[3] ـ که شاید بودن ـ که نادیده خلاف دیده بود، و[4] صد هزار متّفق بوند ـ و یکی مخالف بود، چنان که تمساح که زفرزبرین را بجنباند، و[5] زیرین نجنباند. و جدلیّان و متکلّمان را یکی[6] اعتماد برین است.

نمودن[7] حال مثال

مثال سست‌تر از[8] استقراست.

---

۱ ـ یقین ـ ه.
۲ ـ بی: که ـ ل.
۳ ـ ازیرا ـ م ـ ك.
٤ ـ بی: بودو ـ ه.
٥ ـ که زیرز فرزبرین الخ ـ ق، ـ که زفر بالا از برین را جنباند وزفر ـ م، ـ که ذقن زیرین‌را بجنباند و ـ ل، ـ که زفرالا ازین را حنباند ورفر ـ ك، ـ زنخ بالائین وزبرین جنباند و ـ د، ـ که زیر رنخ برین حنباندو ـ آ.
٦ ـ منملکان را یکی ـ ق ـ ل، ـ آن باشد اسنقرا [که] حکمی کنند بر موضوع کلی از آن حهت که آن حکم در جزویات آن موضوع یافته باشند چنانکه گویند: هر حیوان بوقت خائیدن زنح زیرین بجنباند. و اگر نتواند هر یك از جزویات برین حکم یافت ناهیچ فرد بیرون نرود، وحکم بر کلی یقینی باشد، ولیکن کسانیکه استقرا کنند، حون بسیاری ـ یا ببشتر حنین یابند حکم برهمه کنند و این حکم ضروری باشد. ـ زیرا که شاید که نادیده خلاف دیده باشد ـ و صد هزار مںفق باشند ویکی مخالف باشد، چون ںمساح در مثال مذکور کـه زنج بالا جباند و زنح زیرنجنباند و جدلیان ومنکلمان را ـ ن.
۷ ـ بازنمودن ـ ن.
۸ ـ بی: از ـ آ، ـ بی: سست تر از ـ د، ـ و وی سست تر از ـ کب، ـ راست تر از ـ ط.

ومثال آن بود[1] که حکم کنند برچیزی بدانچ اندر مانندهٔ اوبینند[2]. گویند[3] مثلا که نفس مردم قوّتی است، - باید که[4] سپس تن نماند، چنان که بینائی چشم وی.

و[5] این بیشتر اندر کار هاء تدبیری[6] - و اندر فقه، بکار برند. و این نه ضرورتست[7]، زیرا که شاید که حکم مانند، خلاف حکم مانندهٔ دیگر بود. - که بسیار چیزها اند که[8] بیك معنی مانده بوند[9]، وبهزار[10] معنی مخالف[11]. وبریکی ازایشان حکمی[12] درست بود، یا[13] شاید که بود، و بردیگردرست نبود، - ونشاید. پس مثال دلخوشی را شاید. وافکندن[14]

---

۱ - باشد - ن.

۲ - مانند او الخ - م - ك، - مانده اویند - د.

۳ - گویند که - م - ك.

٤ - بی: که - کب، - که باید که - آ.

٥ - بی: و - ه.

٦ - تدبیری را - د.

٧ - ضروریست - د - ه - ط.

٨ - اند کی - کب - آ.

٩ - بود - ه - د.

١٠ - بهزارسو - د.

١١ - - مختلف - کب.

١٢ - حکم - د - ه - ط - ل - کب.

١٣ - تا - د، - وبا - ل - کب - ع.

١٤ - بی: و - ط، - و او فکندن - ل.

گمان را ؛ و یقین را نشاید.

و امّا اگر دعوی جزوی بود، که بعضی[1] فلان باستارست، مثال خود حجّت درست بود[2] ازشکل سیّوم. چنان که گوئی: آن[3] مثال‌فلانست، و آن[4] مثال باستارست، نتیجه آید که: برخی فلان باستارست[5].

راه جدلیان اندر[6] دلیل بردن بغایب[7] از شاهد

نخست اندر[8] دست جدلیان این مثال که یاد کردیم بود[9]ست و از آن[10]

---

۱ - بعض - د - ه - ط.

۲ - بود و - ه.

۳ - این - ه.

٤ - این - د.

٥ - برجزوی بآنچه درشبیه او بینند، مثلا گویند: که نفس مردم قونی است باید که پس ازین نماند، چون سیاهی چشم وی ومثال بیشتر درمسائل دین وفقه استعمال کنند واین‌نیزضروری نیست، زیرا که شاید که حکم‌شبهی‌خلاف‌حکم شبهی‌دیگر باشد، چه بسیار چیزها هست که در یك معنی شبیه یکدیگرند، و در هزار معنی مخالف اند، و بر یکی حکم درست باشد یا شاید بود وبردیگری درست نباشد، یا شاید بود، پس مثال دلخوشی‌را شاید افکند، گمان و یقین رانشاید، اما زمانی که دعوی جزوی بود مثل اب است مادهٔ مثل حجتی درست باشد. از - شکل سوم حنانکه گوئی: فلان ا است: و فلان ج است، نتیجه دهد که بعض ا ج است. لیکن نشایدکه لفظ فلان در هر دو قضیه بیك معنی باشد: و الا نتیجه راست نیاید - ن.

٦ - باز نمودن راه جدلیان در - ن.

٧ - بردن بغایت - ق - آ - ن، - بودن بغایت - ك.

٨ - اول در - ن، - نخست باید که در - د.

٩ - بوده - د - کب - ن.

١٠- بی: آن - م - ك، - و بعد ازان - ن.

سپس بدانستند[1] که این حکم واجب نیست. و دیگر راهی ندانستند[2] حیلتی اندیشیدند[3]، و گفتند که: ما طلب علّت[4] کنیم.

ومثال[5] این آنست که: ایشان[6] بیامدند - وچیزی را[7] حکمی یافتند، چنان که مثلاً خانه را محدثی، خانه را **اصل** خواندند، و محدثی را[8] **حکم**؛ وآنگاه بشدند، واندر[9] آسمان نگریدند، و[10] او را مانند خانه یافتند، بدان که آسمان را نیزجسمی‌دیدند - با شکل وصورت، آسمان را محدث خواندند[11]، و بگفتند - که آسمان محدث است، زیرا که وی مانندهٔ[12] خانه است، زیرا که دانستند که: نه هرچه مانندهٔ چیزی بود

۱ - سبیش بدانستند - آ، - سپس بدانست - ل، - سبس ندانستند - د - ع - س، - دانسته اند - ن.

۲- راه ندانستند - ل، - راه نمی دانستند - کب، - راه نداشتند - ه، - و راهی دیگر ندانسته اند - ن.

۳ - اندیشیده اند - ه.

٤ - طلب علم - د - ط.

٥ - کنیم توضیح - ن.

٦ - بی: ایشان - ه.

۷ - حیزیرا محل - ل - خ کب، - حزئی را - د - س، - حه را - ق.

۸ - بی: را - د، - محدث را - آ، - محدثی را نیز - م - ك - ل.

۹ - و بر - کب.

۱۰ - بی: و - د.

۱۱ - خوانند - د.

۱۲ - مانند - م - ك - ه - ط.

بحکم[1] وی بود ولیکن گفتند[2] درست کنیم که علّت آن که[3]: خانه محدث است،[4] آنست که وی جسم است باشکل- وصورت، پس هرچه ورا[5] این صفت بود- که[6] باشکل - وصورت بود، وی نیز[7] محدث بود و، این درستی[8] بدوگونه جستند :

یکی بطریق پیشترین بود، که آنرا عکس-وطرد، خوانند. چنان که گوئی مثلا که[9] هرچه باشکل وصورت[10] دیدیم محدث دیدیم، و هرچه[11] بی‌شکل - وصورت دیدیم،[12] محدث نبود .

و این طریق سست است. زیرا که شاید بودن که[13] چیزی هست

---

۱ ـ حکم ـ ط ـ د .

۲ ـ گفتند که ـ کب ، ـ که ایشان حکمی در حیزی یافتند ، چنانکه محدث بودن در خانه ، خانه را اصل خواندند، ومحدث بودن‌را حکم گفتند، پس درآسمان نظر کردند واورا شبیه خانه یافتند ، درآنکه اورا جسمی دیدند باشکل وصورت ؛ پس آسمان‌را محدث خواندند، و گفتند آسمان محدث‌است ، زیرا که شبیه‌خانه است ، وچون دانستند که به هرچه شبیه چیزی است حکم وی بپذیرد و گفتند ـ ن .

۳ ـ بی : که ـ ن .

٤ ـ بی : است ـ ك .

۵ ـ بی : هر ـ م ـ ك ، ـ هرچه اورا ـ ن ، ـ هرچه بر ـ ه .

٦ ـ بود یعنی ـ ن .

۷ ـ بی : وی نیز ـ ن .

۸ ـ بود باین الخ ـ آ ، ـ باشد ودرستی این سخن ـ ن .

۹ ـ بی : که ـ آ ، ـ یکی طریق اکثرست ، و آنرا طرد و عکس خوانند آنست که گویند ـ ن .

۱۰ ـ از « باشکل وصورت‌بود » تا « هرچه باشکل‌وصورت دیدیم » نسخه « ه » ندارد

۱۱ ـ هرچه را ـ آ .

۱۲ ـ و صورت بود ـ ن ، ـ بی : وهرچه بی‌شکل وصورت دیدیم ـ م ـ ك ـ ه ـ ط .

۱۳ ـ بی : که ـ د ، ـ شاید که ـ ن .

بخلاف این[1] وایشان ندیده‌اند، و[2] شاید بود- که همه چنان بود. بجز آسمان که[3] بسیار چیز ها بوند بیکی حکم، و اندر[4] میان ایشان یکی بود[5] مخالف همه پس از یافتن هر چه جز آن یکی است بر یك[6] حکم، واجب نیاید هر آینه، که آن یکی نیز[7] بر آن حکم بود.

پس[8] کسانی که لختی زیرکتر[9] بودند، دانستند- که این سخت[10] قوی نیست، راهی دیگر[11] آوردند و پنداشتند که سخت[12] درست است واکنون برین[13] راه ایستاده‌اند[14].

---

۱ - بود بخلاف این - آ ، - بخلاف این بود - ن .

۲ - بی : و - ه ، - ندیده باشند و - ن .

۳ - که این - د ، - شاید که همه محدث باشد غیر آسمان زیرا که - ن .

٤ - حکم که اندر - ه ، - باشند بیك حکم ودر - ن .

٥ - باشد - ن .

٦ - برین حکم - ك ، - برین حکم واجب - م .

۷ - بی : که - کب ، - از تمام یافتن آن چیزها غیر آن یکی برحکمی لازم نیاید که آن نیز - ن .

۸ - بی : پس - د - آ .

۹ - که پارهٔ زیرکتر - ن ، - که لختی زیرك ه .

۱۰ - این راه سخت - ن ، - این سخن سخت - ط ، - این سخن - د .

۱۱ - دیگر پیش - ن .

۱۲ - بی : سخت - ه ، - بدانستند الخ - س ، - بدانستند که سخن - د .

۱۳ - بر آن - ن .

۱٤ - استاده - د - ن ، - بستاده - کب .

بیایند واین چیزرا که[1] **اصل** خوانند[2] پیش آورند،[3] وهمه وصفهای وی بشمرند،[4] چنان که توانند؛ گویند ـ که مثلاً[5] خانه هست است،[6] و قایم بنفس است، و فلان است، و باستار است،[7] و جسمی مصوّرست و محدث است.

و محدثیش ـ نه از قبل هستی است، والاّ هرهستی[8] محدث بودی، و نه از[9] قبل قایم بنفسی[10] است؛ والا هرقایم بنفسی[11] محدث بودی[12]، و نه از فلانی است، و[13] نه ازباستاری[14] است.

پس محدثیش از[15] قبل آنست که جسمی مصوّرست پس

۱ ـ اندو آن ره اینست که آنچه او را ـ ن .

۲ ـ ساخته اند ـ کب .

۳ ـ آوردند ـ د ـ ه ـ ط .

٤ ـ بشمردند ـ د .

٥ ـ و تمام وصفهای او بشمارند چندان که توانند پس گویند مثلا که ـ ن .

٦ ـ نی : است ـ د .

۷ ـ وچنین است وچنین است ـ ن .

۸ ـ هرهست ـ ن .

۹ ـ ازان ـ ل .

۱۰ ـ بنفس ـ د ، ـ بنفس بودن ـ ن .

۱۱ ـ بنفس ـ د ـ ن ـ کب .

۱۲ ـ بود ـ ه .

۱۳ ـ فلان و ـ کب .

۱٤ ـ باستار ـ د ـ ه ـ ل ـ کب ،

۱٥ ـ بودی و همچنین تا نفی محدث‌بودن ار جمیع صفات معدوده بنمایند ، پس گویند محدث بودن او این هنگام از ـ ن .

هر جسمی[1] مصور محدث بود[2] پس آسمان محدث است[2].

واین طریق مانندهترست، واندر[3] جدل خوش است؛ و[4] لیکن حقیقی ویقینی نیست، و اندر[3] پدید کردن نایقینی این راههاست[5] که دشوار[6] تر است، ولیکن بچندراه آسان‌تر پیدا کنیم که نا[7] یقینی است.

نخستین آنست که باشد که حکم[8] مر آن چیز را که اصل همی[9] گویند، نه‌ازقبل‌سببی‌بود، بلکه مثلا از قبل خانگی بود، و[10] اندرخانگی مرخانه‌را[11] هیچ انبار[12] نبود.

و **دیگر**[13] آن که شمردن همه وصفها[14] نه کاری آسان

---

۱ ـ جسم ـ کب ـ ن .

۲ ـ باشد ـ ن .

۳ ـ و در ـ ن .

٤ ـ بی : و ـ ن .

۵ ـ نابقین این الح ـ ه ، ـ مایقینی این ـ د ـ ط ، ـ نابقینی این راهماست ـ م‌ك ـ ل .

٦ ـ دوشوار ـ ق .

۷ ـ که این نا ـ کب ـ د .

۸ ـ بر ـ د .

۹ ـ اصلی الح ـ ل ، ـ اصل همی ـ ه .

۱۰ ـ بی : و ـ د .

۱۱ ـ بی : را ـ ه ، ـ هرخانه را ـ آ .

۱۲ ـ انبازی ـ ط .

۱۳ ـ و ذرپدید کردن آنکه این راه یقینی نیست هرچند طریق دشوار نیست لیکن ما بچند راه که آسانتراست بیان کنیم که این طریق یقنی نیست . اول آنکست که شاید که حکم اصل نه از قبل‌هسی غیر ذات او باشد ، مثلا محدث‌بودن خانه نه بسبب‌صفتی از صفات خانه باشد ، بلکه بسبب ذات خانه باشد . و خانه را در ذات خانه بودن هیچ شریك نیست ، ـ تا در محدث بودن شریك شود . دوم ـ ن .

۱٤ ـ شمردنی ـ الخ ـ کب ، ـ شمردی الح ـ د ، ـ شمردن نمام وصفهای چیزی ـ ن .

است،[1] حجّتی باید که همه‌وصفها شمرده است،و[2] هیچ‌وصف[3] نماندست، و ایشان هرگز بدین[4] مشغول نباشند، بلکه[5] گویند : اگر وصفی ماندست باید که[6] بگوئی تو که خصمی، ونادانستن من‌مثلا که خصمم دلیل آن‌نیست[7] که نیست : یا گویند . اگر بودی برمن وبرتو پوشیده[8] نبودی ، چنان که اگر اینجا پیلی[9] ایستاده بودی، من‌وتو بدیدیمی،[10] واین نیزچیزی‌نیست، که بسیار معنی بود، اندر چیزها که من طلب کنم، و اونیز طلب کند ، و اندروقت نبینند[11]. وپیل هرگزنبود ـ که‌پیش‌چشم‌کسی[12] ایستاده‌بود که نبینندش، واورا شك افتد[13]. این دوعیب هست اندر بن‌راه .

---

۱ ـ است و ـ د .

۲ ـ بی : همهٔ وصفها شمرده است و ـ ن .

۳ ـ وصف دیگر ـ ن .

٤ ـ بذکر این ـ ن .

٥ ـ نباشند و ـ ن .

٦ ـ بی : که ـ ل .

۷ ـ که خصم الخ ـ م ـ ك ـ ع ـ س ، ـ که خصم دلیل اینست ـ ط ، ـ که خصم دلیل آن هست ـ ه .

۸ ـ بی : بر ـ ه ، ـ پوشیده برتو ـ د ، ـ تو که خصمی بگوئی نادانستن خصم دلیل نابودن وصف گردانند ، یاگویند : اگر وصفی دیگر بودی برمن ونوپوشیده ـ ن .

۹ ـ پیل ـ د .

۱۰ ـ بدیدمی ـ ه ـ ل ـ د .

۱۱ ـ نبیند ـ ل ـ کب ـ د .

۱۲ ـ بی : چشم ـ ق ، چشم کس ـ د .

۱۳ ـ افتد و ـ د ـ کب .

و[1] سوم - آن که[2] چنین بادا، که[2] همه وصف یافت[3]. مثلاً خانه را سه وصف بود: فلانی، و باستاری، و بهمانی؛ قسمت علتها نه سه بود[4] و بس، که سیاری بیشتر بود؛ مثلاً خانه محدث یا ازقبل فلانی بود، یا ازقبل باستاری، یا از قبل[5] بهمانی، یا از قبل خانگی - و فلانی، یا از قبل خانگی - و[6] باستاری، یا ازقبل خانگی - و بهمانی، یا ازقبل باستاری - و بهمانی، یا ازقبل فلانی[7] - و بهمانی، یا ازقبل خانگی - و فلانی - و باستاری و همچنین ترکیب یکی با[8] دیگر؛ - که شاید[9] از قبل یك معنی را[10] هیچ حکم نبود،[11] چون دوشوند[12] حکم آید، یا چون سه شوند[13].

---

۱ - و نو هردو او را می‌دیدیم، و این جواب حنری نیست - که بسیار باشد [که] درحیز معنی باشد، ودر وقتی ازاوقات برمتخاصمان هردو پوشیده باشد، ومعنی معقول مثل پیلی محسوس نیست - که هرزمان که نزد کسی ایستاده باشد، واورا مانعی ازدیدن پیل نباشد البته خواهد [دید] ودرشك نخواهد بود که این پیل است، یاوزغه است - ن -

۲ - که اگر - ه، - آنکه انکاریم که - ن.

۳ - وصفها یافته - ن.

٤ - بی: و - ك، - نه سو بود و - د.

٥ - یا از باستاری یا قبل - کب.

٦ - بی: خانگی و - ه - کب.

۷ - بی: و باستاری یا از قبل خانگی - د. - بی: « یا ازقبل خانگی و بهمانی » یا « یاازقبل فلانی » - ه.

۸ - بی: با - ه.

۹ - که شاید که - د.

۱۰ - مرا تنها - م - ك.

۱۱ - نبود و - د.

۱۲ - شود - آ.

۱۳ - چون سه شویند سه نشوند - آ.

چنان که **سیاهی** آید[1] ازذاك ـ ومازو، و **دە** آید[2] از چهار ـ وشش وهریکی را تنها[3] آن حکم نبود .

پس باید که این همه اقسام را باطل کنند ، تا یکی ماند .

و **چهارم عیب** آنست ـ که : این نیز مسلّم کنیم، وآسان گیریم ، و پنداریم ـ که اقسام :

فلانی است، وباستاری[4]، وبهمانی است، یکان یکان ، و[5] دیگر نیست، وتسلیم کنیم که نه ازفلانی[6] است ، ونه ازباستاری راست[7] .

---

۱ ـ واوده آید ـ ه ، ـ ودوده آمد ـ د .

۲ ـ بی : را ـ ك ـ د ، ـ هر یك را تنها ـ ه ، ـ هر یکی را اسها ، ـ ق ـ ل .

۳ ـ سه وصف بود ا ب ح و خصم تمام یافته ، از کجا ـ اسباب محدث بودن او او منحصر در سه قسم است ، شاید که بیش باشد. مثلا گوئیم : محدث بودن او از کجا که بسبب یکی ازاوصاف ا ب ح است ، شاید که بسبب مجموع ا و ب ، باشد، یامجموع ا و ح یامجموع ب و ح یامجموع هرسه ، وهمچنین شاید که بسبب ذات خانه باشد تنها ، یا بشرط یکی از اوصاف ثلثه ، یا بشرط دوازان ، یابشرط مجموع ؛ و از یك وصف از این اوصاف هیچ حکم لاحق خانه نشود ، بلکه بسبب یکی ازتراکیب مذکور حکم لاحق او شود ، همچون سیاهی مداد که از ترکیب اجزاء او حاصل شود ، و از هیچ یك اجزاء او بتنها حاصل نشود ، پس تا خصم تمام اقسام او باطل نکند مدعی ثابت نشود ـ ن .

٤ ـ باستار ـ م ـ ك ـ ط ـ کب ، ـ باستانی ـ ه .

٥ ـ بی : و ـ ه .

٦ ـ بی : نه ـ م ـ ك ـ ل ، ـ که از فلانی را ـ آ .

۷ ـ باستاری است ـ ل ـ کب ، ـ باستاری و آن حکم ـ د .

واجب نیاید که از[1] بهمانی بود ـ بآن‌معنی ـ که هرکجا بهمانی بود[2] آن حکم بود؛ زیرا که شاید که بهمانی[3] دوقسم بود یکی[4] قسم علّت آن حکم بود، ویك قسم نبود.

و بدان، که این حکم فلانی را[5] و باستاری را نیست واجب نیاید ـ که از هر دو قسم بهمانی[6] بود.

زیرا که چون علّت پدیدآمد[7] که بیرون از فلانی ـ و[8] باستاری است، واجب نیابد که هرچه بیرون[9] فلانی و[8] باستاری بود، علت بود.

آری علّت اندران وصف بود، که بیرون[10] فلانی ـ وباستاری بود[11]؛ وازآنجا نخهد[12] لیکن شاید که آن یکی وصف که مانده بود[13] دوگونه

۱ ـ از همه ـ د.
۲ ـ بهمان بود، ـ بهمانی بود و ـ آ.
۳ ـ بهمان ـ ه ـ ط ـ د.
٤ ـ بك ـ کب د، ـ بیك ـ ه.
٥ ـ بی: را ـ د.
٦ ـ ازین هردوقسم بهمانی را ـ م، ـ این ارهر دوقسم ـ ك، ـ ازهردوقسم بهمان ـ ه ـ کب، ـ از هردو قسم بهمانی ـ ل ـ خ کب، ـ از دوقسم بهمانی ـ د ـ ط.
٧ ـ آید ـ د.
٨ ـ بی: و ـ ه.
٩ ـ برون ـ د، ـ بیرون از ـ ل ـ ح کب.
١٠ ـ برون ـ د.
١١ ـ را بود ـ م ـ ك ـ ل، ـ است ـ آ، ـ بی: «علت بود آری» تا «باستاری را بود» ـ ه.
١٢ ـ بجهد ـ م ـ ك ـ ل ـ ط ـ د، ـ بجهد و ـ کب، ـ بجهد و ـ ه ـ د.
١٣ ـ بی: بود ـ ل.

بود، و یك گونه از وی علت نبود، و یك[1] گونه علّت بود.

چنان که اگر از اوّل این قسمت چهار کردندی، یکی فلانی[2]، ویکی باستاری[3]، ویکی بهمانی[4] چنین، ویکی بهمانی چنان؛ و بازدرست شدی که علّت، فلان ــ و باستار نیست[5]، واجب نیامدی که هر[6] کدام بهمان که مانده بودی، علّت بودی. ولیکن یکی[7] ازین دو بهمان بودی. هم چنین که اکنون سه قسمت کرد، وبهمان را بجمله گرفت[8]، واجب نباید بدان که وی قسمت نکرد[9] که هر بهمانی[10] علّت بود.

آری علّت اندر جملهٔ این[11] چیز هاست که بهمان اند[12]، ولیکن نه هر بهمانی. پس بدین سبب معلوم شود، که این راه[13] نه یقین است، و

---

۱ ـ یکی ـ د، ـدیگر ـ ل.

۲ ـ فلان ـ آ، ـ از فلانی ـ ه.

۳ ـ باستار ـ آ.

٤ ـ بهمان ـ ل.

٥ ـ نیست و ـ م ـ ك، ـ علت فلانی و باستاری است و ـ ه.

٦ ـ بی: هر ـ ط.

۷ ـ بی: یکی ـ د.

۸ ـ گرفت و ـ آ.

۹ ـ بکرد ـ د، ـ نکرده ـ ك.

۱۰ ـ بهمان ـ م ـ ك ـ ه ـ ط.

۱۱ ـ آن ـ ه ـ ط ـ کب ـ د ـ آ.

۱۲ ـ آید ـ آ.

۱۳ ـ این را ـ ه.

لیکن اندر جدل نیکوست، که[1] ظاهری وعامی[1] مردم غیب این[2] ندانند، و بپذیرند[3].

پیدا کردن صورت قیاس و مادت قیاس[4]

صورت قیاس این اقتران و تألیف بود که اندر[5] میان مقدّمات افتد، چنان که گفته آمد[6].

و امّا **مادت قیاس** مقدمات بوند و هر چند[7] درستر بود[8]، قیاس درستر بود.

---

۱ ـ که هرظاهری الج ـ ل ، ـ که ظاهری دارد وعامهٔ ـ ط، ـ که ظاهری ودعامی ـ ه .

۲ ـ عیب آن ـ ب ، ـ این عیب ـ د .

۳ ـ بپذیرند ـ د ـ ل ، ـ بپذیرد ـ آ ، ـ عیب چهارم این طریق آنست که الکاریم ـ که اوصاف خانه منحصر در ا ب ج است ، و اقسام علت منحصر است در آنکه خصم شمرد ، و ج مثلا که مصور بوده علت حدوث است ؛ از کجا که او علت است باین وجه ـ که هرجا که او یافت شود ، حدوث یافت شود ؟ ! شاید که ج دوقسم باشد ، ویك قسم او علت حدوث باشد ، وقسم دوم علت نباشد . پس از آنکه گوید : علت نه ا است ، و نه ب است لازم نیاید که ج مطلق علت است ، پس ظاهر شد که این طریق یقینی نیست ، لیکن درجدل نیکواست [و] مردم ظاهری وعامی عیب این طریق ندانند ، واورا قبول کنند ـ ن .

٤ ـ بی : و مادت قیاس ـ ه ـ ن .

٥ ـ در ـ ن .

٦ ـ که مذکور شد ـ ن .

۷ ـ باشد هرچند ـ ن .

۸ ـ بی بود ـ ك ، ـ بوند ـ ل ، ـ باشد ـ ن .

و قیاسها بصورت همه[1] یك گونه بود[2] ولیکن نه همه[3] از مقدّماتی[4] راست بوند، که بسیار[5] قیاسها بوند[6] که مقدّمات ایشان بگمان[7] بوند - و نه بحقیقت بوند، و بجمله.

مقدّمات[8] هرقیاسی[9] از دو برون نبود[10] :

یامقدمانی بوند که ایشانرا[11] نخست بقیاسی[12] وحجتی درست کرده بوند بحقیقت یا بگمان، و چون ایشان را درست کرده بوند[13] آنگاه ایشان را مقدّمهٔ قیاس کنند زیرا که ایشان[14] بنفس خویش پذیرفته نه اند[15]، و شاید که اندر ایشان شكّ کند[16] کسی.

---

۱ - بی : همه - ن، - هم - ط.
۲ - گون بود - م - ك، - گونه بوند - ه - ط - کب - د، - گونه باشند - ن.
۳ - همه بود - ك.
٤ - مقدمات - آ - ن.
٥ - بسیاری - کب.
٦ - مقدمات باشد بلکه بسیار قیاسها باشد - ن.
۷ - بگمان باشد و حقیقی ببود و فی الجمله اینکه - ن.
۸ - بی : « مقدمات » تا « وبجمله » - ه.
۹ - قیاس - ه.
۱۰ - نباشد - ن.
۱۱ - بی : را - ه.
۱۲- بی : را - ه، - باشد که آنرا بقیاسی - ن، - بوند که ایشانرا نخست بقیاس - د.
۱۳- بودند - د، - بی : « بحقیقت » تا « کرده بودند» - آ، درست نکرده باشند بحقیقت یابگمان، و حجبی ایشان را درست کرده باشد - ن.
۱٤- ایشانرا - د.
۱٥- بی : نه - آ، - خود پذیرفته نیند - ن.
۱٦ - کنند - د.

ویا مقدماتی بوند، که هم چنین ایشان را گرفته باشند[1]، بر آن حکم که ایشان خود[2] درست اند وهرگاه که مقدمات قیاس، چنان باشند[2] که اندر قسم پیشین گفتیم، هر آینه ایشان را مقدّماتی[3] دیگر درست کرده باشند، واین راآخر بود، وبمقدّماتی رسد[4]، که ایشان را بدیگرمقدّمات درست نکنند. و[5] ایشان بحقیقت اصل بوند.

اگر نیك بوند، و[6] حق، و درست، ـ قیاسها ـ که ـ برایشان بنا کرده باشند؛ درست و حقّ بوند.

و اگر باطل بوند، آنچه برایشان بنا کرده باشند باطل باشد[7].

پس چون اقسام این مقدّمات پیشین بدانیم، اقسام اصلهاء[8] قیاسها، و مادّتهاء قیاسها ـ بدانیم، تابرهانی کدامست؟ وجدلی کدامست؟ ومغالطی

---

۱ ـ باشند و ـ د ـ کب.

۲ ـ بی: خود ـ کب، ـ خود را ـ ق، ـ که آن خود ـ ه.

۳ ـ باشد ـ (همه نسخ جز: ی ـ و: د).

٤ ـ بمقدماتی ـ د ـ ه ـ کب.

٥ ـ مقدماتی رسد ـ آ، ـ بمقدماتی رسند ـ د.

٦ ـ بی: و ـ کب، ـ کنند و ـ آ.

۷ ـ بی: و ـ آ.

۸ ـ باشند ـ آ، ـ باشد و ـ ه.

۹ ـ اصل ـ کب، ـ ع، ـ اصلها و ـ ه.

کدامست ؟ وخطابی کدامست ؟ وشعری کدامست[1] ؟

بازنمودن قسمتهاء[2] مقدمات پیشین اندر[3] قیاسها

از مقدّمها که اندر قیاسها بگیرند و بکار[4] برند ، بی آن که آنرا[5] بحجتی درست کنند ، سیزده گونه‌اند[6] :

یکی[7] اوّلیات .

و یکی محسوسات .

---

۱ ـ و خطابی کدامست و مغالطی کدام است ـ وشعری کدام است ـ ل ، ـ و مغالطی کدام و خطابی کدام ـ و شعری کدام ـ کب ، ـ و شاید که کسی درایشان شك کند ، یا مقدماتی باشد ـ که ایشان را گرفته باشند برین وجه که ایشان خود درسمند ؛ وقسم اول از مقدمات ـ ایشانرا مقدمات باشد ، ـ که بآن درست کرده شوند ، و این سلسله را آخری خواهد بود ، وبمقدماتی رسد ـ که ایشان را بدیگر مقدّمات درست نکنند و ایشان بحقیقت اصل باشند ـ اگر نیك درست کرده باشند قیاسها ـ که از ایشان بنا کرده باشند ، درست باشد . ـ واگر باطل باشد آنچه برایشان بنا کرده باشند ، باطل باشد . پس چون اقسام مقدمات اوّلی بدانیم ، اقسام اصل قیاسها ومادة قیاسها بدانیم ، ـ که برهانی کدامست ، و جدل ، و مغالطی ، و خطابی ، و شعری کدامست ـ ن .

۲ ـ قسمهاء ـ ل ، ـ اقسام ـ ن ، ـ قیاسهای ـ د ـ س .

۳ ـ اولی در ـ ن .

٤ ـ کار ـ آ .

٥ ـ بی : آنرا ـ ل ، ـ او را الج ـ آ ، ـ مقدّماتی که جزء قیاس شوند ، بی آنکه بحجتی آنرا ـ ن .

٦ ـ است ـ ل ـ ن ، ـ بود ـ کب ـ ع ، ـ آمد ـ د .

۷ ـ بجای « یکی » و « ویکی » در دو نسخهٔ : « کب » و « ن » رقم هندی گذارده است از « ۱ » تا « ۱۳ » .

و یکی تجربیّات .

و یکی متواترات .

یکی[1] آن مقدّمات که قیاس برایشان اندر عقل حاضر بود[2] - همیشه .

و یکی و همیّات .

و یکی مشهورات بحقیقت .

و یکی مقبولات .

و یکی مسلّمات .

و یکی مشبهات[3] .

و یکی مشهورات - بظاهر[4] .

و یکی مظنونات .

و یکی متخیلات .

اما اولیات[5]

اما مقدمات اولیات آن بود[6] که خود[7] اوّل اندر مردم اورا[8] واجب

---

۱ - وبکی - ل - د .

۲ - بوند - د ، - ه هرمقدمات که قیاساب ایشان و ایشان درعقل حاضر باشند - ن .

۳ - شبهات - اث .

٤ - بحسب ظاهر - ن .

٥ - بی : اما اولیات - ق ، - اولیا - د .

٦ - بوند - ق - کب - آ .

۷ - جزو - د ، - جزء - ط .

۸ - اما اولیات آن مقدمات بود که حبر [خرد - ظ] اول در مردم او را - ن .

کند، و نتواند کردن که اندر[1] وی شکّ کند[2]، و نداند ـ که هرگز وقتی بود ـ که وی اندر[3] آن شکّ داشت.

و[4] اگر پندارد که بیك[5] دفعت اندر[6] بن عالم آمد هم چنان بخرد و چیزی نشنید، وچیزی نیاموخت، الّا که کسی[7] او را معنی هر دو جزو آن مقدّمه بیاموزید[8]، ـ تا تصوّر کرد[9]. و بازخواست که[10] تصدیق[11] نکند، وشکّ کند؛ شکّ[12] نتواند کردن، چنان که **مثلا**:

اگر بدانستی ـ بحکم تصوّر، اندر آن وقت، ـ که کلّ چه بود، و جزو چه بود، وبزرگتر چه بود،[13] وخردتر چه بود[13]، نتوانستی کردن

---

۱ ـ در ـ ن، ـ در دو نسخه: «م» و «اك» جملهٔ «ونتواند کردن که اندر وی شك کند» مکرراست.

۲ ـ کنند ـ د.

۳ ـ بی: بود که ـ م ـ ك، ـ بود که در ـ ن، ـ وقتی بود که وی اندران شك کند و نداند هرگز وقتی بود که وی اندران شك داشت ـ خ ل.

٤ ـ بی: و ـ م ـ اك ـ ل.

٥ ـ بیکی ـ ه.

٦ ـ در ـ ن.

۷ ـ بی: که ـ ه ـ ط، ـ والا کسی ـ د.

۸ ـ بیاموزند ـ د، ـ بیاموزاند ـ ل.

۹ ـ کردد ـ د.

۱۰ ـ خواست تا ـ د.

۱۱ ـ تصدیق تو ـ ق.

۱۲ ـ بی: شك ـ کب، ـ و شك ـ ه.

۱۳ ـ بوده ـ کب، ـ بی: و خوردتر چه بود ـ م ـ ك.

که تصدیق نکند[1] بدان که: کلّ مهتر ازجزوست[2]. وهم چنین نتوانستی شکّ کردن ـ که: هر چیز ها ـ که[3] برابر یك چیز بوند[4]، ایشان نیز برابر یکدیگر بوند، نه[5] ازقبل آنرا[6] که وهم فرماید، چنان که سپستر یاد کردیم[7].

محسوسات

واما **مقدمات محسوسات** ـ آن مقدّمات بوند[8] ـ که راستی ایشان[9] بحسّ دانسته باشیم.

۱ ـ نکنند ـ د.

۲ ـ جزو بود ـ کب.

۳ ـ هر جزء ها که ـ د، ـ درین عالم آید باخرد، و چیزی از کسی نشنیده ـ و نیاموخته باشد، مگر آنکه از کسی طرفین آن مقدمه آموخته باشد. یا خود تصور آن کرده باشد، وخواهد در این حال تصور معنی کل ـ و معنی جزء بکند، و همچنین تصور معنی بزرگتر ـ و معنی کوچکتر بکند، ـ نتواند که تصدیق نکند بآنکه کل بزرگتر ازجزوست، وهمچنین درین حال نتواند که شك کند درآنکه چیزها که ـ ن.

٤ ـ جزء بوند ـ د، ـ چیز باشد ـ ن.

٥ ـ بی: نه ـ د، ـ یکدیگرند نه ـ کب ـ ن.

٦ ـ بی: را ـ ن.

۷ ـ یاد کنیم ـ ط ـ خ ه ـ خ ل ـ کب ـ آ، ـ پیشتر یاد کنیم ـ د، ـ بعد ازآن یاد کنیم ـ ن.

۸ ـ بود ـ ه.

۹ ـ محسوسات آن مقدمات باشد که درستی آن ـ ن.

چنان که گوئیم[1] آفتاب براید، وفرو شود، وماه[2] بیفزاید و بکاهد.

مجربات

مجربات [3] آن مقدّمات بوند ــ که نه بتنهاءِ [4] خرد بشاید [5] دانستن، و نه بتنها[6] حسّ؛ ولیکن بهر دو شاید دانستن.

چنان که چون حسّ از چیزی هر باری[7] فعلی بیند یا[8] او را حالی بیند[9]، وهمه بارها چنان بیند[10]، داند خود[11] که نه از[12] سبب اتّفاقست والاّ همیشه نبودی[13]، و بیشتر بن حال نبودی.

مثال وی چنان که سوختن آتش، واسهال کردن سقمونیا صفرا را،

۱ ــ بی: حنانکه ــ آ، ــ بی: گوئیم ــ ه ــ ن.
۲ ــ و با ــ ه.
۳ ــ بی: محرمات ــ ق ــ د، ــ و اما مجربات ــ ن، ــ مجربات و ابن ــ کب.
٤ ــ ننهاء ــ ه ــ ل ــ د.
٥ ــ نشاید ــ د.
٦ ــ ننها ــ د ــ ه.
۷ ــ بار ــ ه ــ کب.
۸ ــ تا ــ د.
۹ ــ بار ــ کب.
۱۰ ــ بیننند ــ م ــ ك.
۱۱ ــ حز او ــ ه.
۱۲ ــ نه آن ــ ل ــ کب.
۱۳ نبود ــ کب.

و هرچه[1] باین ماند[2] .

متواترات

اما[3] **متواترات** آن مقدّماتی بودکه بگواهی[4] بسیار کس درست شده بود[5] مرخرد را[5] .

چنان که دانسته ایم ، که اندر[6] جهان **مصرست** و **بغداد**[7] هر چند ندیده ایم[8] .

و **شرط تواتر** آنست ـ که اندر وی ، شك نیوفتد[9] . و هر چیزی که با وی شكّ تواند افتادن کس را ، آنکس را هنوز تواتر نبود[10] .

---

۱ ـ آن مقدمات باشد ـ که بمجرد عقل و مجرد حس هیچکدام نتوان دانست ، بلکه بهردو دانسته شود ، بآنکه حس ازحیزی حند بار یك فعل بیند ، یاحیزی را حند بار بر یك حال بیند ، پس عقل حکم کند ـ که صدوراین فعل بااین حال ، نه بسبب اتفاق است و الا همیشه یا بیشتر نبودی . مثال وی آنکه آتش سوزنده است ، و سقمونیا مسهل صفرا است و آنچه ـ ن .

۲ ـ بدین ماند ـ ه ، ـ بدین ماند داند خرد ـ کب ـ ع .

۳ ـ بی : اما ـ ل ، ـ و اما ـ کب ـ ن .

٤ ـ مقدمات باشداخ ـ ن ، ـ مقدماتی بوندالخ ـ کب ، ـ مقدماتی بود که بگفت ـ د .

٥ ـ شده باشد الخ ـ ه ، ـ شود و ـ ن .

٦ ـ که در ـ ن .

۷ ـ و بغداد و ـ کب .

۸ ـ بی : و ـ ن ، ـ ندیدیم و ـ د .

۹ ـ بی : هر ـ ه ، ـ نیفتد وهر ـ م ـ ك .

۱۰ ـ نبود و ـ م ـ ك .

پس کسی را نرسد که گوید ـ که[1]: باید که بدین چیز بگروی ، ـ که حکم وی ، چون حکم دیگر چیز است ؛ از آن که[2] بوی گرویدهٔ ـ که اگر چنان بودی ـ که حکم وی چون حکم آن[3] بودی ، نتوانستیمی[4] شكّ كردن ، چنان که اندر آن نتوانستیم .

وتواتر بحقیقت خود یقین افکند[5] . چنان که مر[6]. شنونده را حاجت نیاید که اندر[7] گویندگان تأمّل کنند[8] .

---

۱ ـ بی : که : د .

۲ ـ حیزیست که ـ کب .

۳ ـ حکم دیگر ـ کب .

٤ ـ نتوانستمی ـ ك ، ـ نتوانستی ـ کب ـ د .

٥ ـ فکند ـ د .

٦ ـ بی : مر ـ ه ، ـ هر ـ د ـ ط .

۷ ـ آنست ـ که عدد گواهان بآن مبلغ رسیده ـ که خرد را درآن حکم شك نماید ، و هرحکم ازین احکام که خرد درآن شك کند ، هنوز متواتر نبود ، پس کسی‌را نرسد که بادیگری گوید: [که] باید که بدین مقدمه بگروی، زیرا که این‌مقدّمه ازقبیل‌متواتر است که تو بدان گرویدهٔ . از برای آنکه در جواب او توان گفت : که این مقدمه از قبیل‌این‌مقدمات نیست ـ که بدان گرویده‌ام ، زیرا که درآن‌مقدّمات شك نتوانیم کرد ، و اگر این مقدمه از آن قبیل بودی درآن شك نتوانستمی کرد، وتواترخود بحقیقت یقین افکند ـ چنانکه شنونده را حاجت نباشد که در ـ ن .

۸ ـ کنند ـ کب .

مقدماتی که[1] قیاس با خویشتن دارند اندر طبع[2]

بعضی از مقدّمات[3] که ایشان را بقیاس حاجت است، چنان اند[4] که قیاس ایشان را، بطلب بدست شاید آوردن.

و **طلب قیاس**، طلب حدّ میانگین[5] است، زیرا که حدّ کهین، وحدّ مهین[6]، خود اندر مسئله[7] حاضر بوند[8].

و بعضی آن بود[9] که: هرگاه که[10] مقدّمه یاد آید، حدّ اوسط[11] یاد آید.

چنان که درساعت[12] بدانی که: طاق - ازجفت بیکی کم بود[13] - و نه

---

۱ - مقدمات که - آ، - مقدماتی که خود - کب.

۲ - اندر طبع باخویشتن دارند - ل، - باخویشتن دار در طبع - ن.

۳ - مقدماتی - ه.

٤ - آید - د - س.

٥ - بی: طلب - آ، - طلب حد وسط - ن، - طلب حد میانگی - ه.

٦ - حد کهین و مهین - کب، - حدین اصغر و اکبر - ن.

۷ - در مسأله - ن، - اندر میانه - د، - اندر مسأله پیدا و - کب، - اندر میانه پیدا و حاضر - ع.

۸ - باشند - ن.

۹ - آن باشند - ن.

۱۰ - بی: که - ل.

۱۱ - وسط - ه.

۱۲ - مقدمه بخاطر آید حد اوسط بخاطر آید چنانکه دفعه - ن.

۱۳ - کم بود یا افزون بود - ط - د - ن.

مقدماتی که قیاس باخویشتن دارند اندر طبع

هر کس[1] که اندر[2] طبع وی قیاسی[3] پیدا شود، داند که[4] چه بود، یا بزبان بتواند[5] گفتن ولیکن بخرد خویش بدرست[6] بداند آنرا که نتیجه[7] بود.

وهمیات

این[8] مقدّماتی بوند باطل. ولیکن سخت قوی اندر نفس.

چنان که نفس اندر وی باوّل کار شکّ نتواند[9] کردن، و سبب آن وهم بود، نه عقل، و بدانجای گاه بود که اورا[10] دو حال افتاده بود.

یکی که خود را[11] اندرو حکم نبود ـ تاآنگاه[12] که بحجّت بداند، پس خرد از وی[13] خاموش بود[14].

---

۱ ـ کسی ـ آ.

۲ ـ در ـ ن.

۳ ـ قیاس ـ د ـ ه ـ س.

٤ ـ شود اندکی آ.

٥ ـ نا بزبان الخ ـ ه، ـ نا بزبان نتواند ـ د، س ـ ع.

٦ ـ بدر است ـ آ.

۷ ـ نتیجه چه الخ ـ د ـ کب ـ خ ل، ـ یا برزبان بتواند گفت اگرچه تعقل آنچه نتیجهٔ آن قیاس است بیقین بداند ـ ن.

۸ ـ و هیآت الخ ـ م ـ ك وهمیات آن ـ کب.

۹ ـ بی : نتواند ـ د، ـ نکند و نتواند ـ کب.

۱۰ ـ ورا ـ آ.

۱۱ ـ بی : که ـ ه، ـ یکی که خرد ـ ق ـ آ، ـ ویکی خود ـ د.

۱۲ ـ تا آنگاهی ـ ق ـ د آ، ـ یا آنگاهی ـ د.

۱۳ ـ اندر وی ـ م ـ ك.

۱٤ ـ باشد ـ کب.

و **دیگر** آن بود که : و هم[1] خواهد که آن چیز را برحکم محسوسات راند[2] . و آن چیز محسوس نبود ، که پیش از محسوس بود ، و اندر و هم اندر نیاید .

زیرا که جز[3] محسوس اندر و هم خود[4] نیابد .

و چون عجب بود ـ که چیزاندروهم نیاید ، ـ که وهم خود اندروهم نیابد[5] . و هرچیز که اندرعقل اوّل است[6] و هم اورا خلاف نبارد ؛ چنان که شكّ نیاورد اندر آن که : كلّ مهتر بود از جزو[7] . پس چون از راه اوّلیات درست شود[8] هستی چیز ها که ایشان بخلاف محسوسند ، و هم مقدّمات را تسلیم کند و نتیجه[9] تسلیم نکند . زیرا که خلاف[10] توانش وی است .

---

۱ ـ بوهم ـ د .

۲ ـ داند ـ ه ـ ط ـ د .

۳ ـ چیز ـ د .

٤ ـ بی : خود ـ کب .

۵ ـ بی : « چون عجب بود » تا « خود اندروهم نیاید » ـ ف ـ آ ـ د ، ـ واندروهم اندر نیاید و چون عجب بود که چیز اندروهم نیاید ، ـ که و هم خود اندروهم نیاید ؛ زیرا که جز محسوس اندروهم خود نیاید ـ کب .

٦ ـ اولیست ـ د .

۷ ـ بود از جزء بود ـ د .

۸ ـ نشود و ـ م .

۹ ـ بی : کند ـ ق ـ ك ، م ، ـ کند و نتیجه را ـ کب ـ د .

۱۰ ـ بخلاف ـ ل .

مقدماتی که قیاس باخویشتن دارند اندر طبع

چنان که وهم گوید که: هرچه بوی اشارت نتوان کرد[1] که کجاست؟ و نشاید که بیرون عالم[2] یا اندرون عالم بود[3]، آن چیز نبود.

و گوید ـ که چاره نیست ـ که[4] بیرون عالم خلا بود[5]. یا ملا بود؛ و نشاید که[6] چیزی از آن که هست مهتر شود، الاّ بآن که زیادتی از بیرون بوی رسد، یا[7] اندرمیان وی فُرجها[8] افتد وحجّت خرد خود درست کند ـ که این[9] همه باطل است.

---

۱ ـ کردن ـ م ـ ك.

۲ ـ عالم بود ـ د ـ آ ـ هـ ـ ط، ـ عالم بود و ـ کب.

۳ ـ بی: بود ـ کب، ـ بود و ـ د.

٤ ـ بی: که ـ د.

٥ ـ بی: عالم ـ ل، ـ عالم یاخلا باشد ـ کب.

٦ ـ بی: بود ـ کب، ـ بود نشاید که ـ هـ، ـ بود ونشاید ـ آ.

۷ ـ تا ـ د.

۸ ـ فرجه ـ کب.

۹ ـ وهمیات ـ و اما وهمیات پس آن مقدماتی باطل باشد که میل نفس بگرویدن بآن بسیار قوی باشد تا حدی که در اول امر قبل‌ازممارست معقولات شك درآن نتوان کرد و سبب این قوت وهم باشد نه عقل و این قوت در وقتی بود که نفس را دو حال باشد یکی آنکه عقل را درآن عقل را درآن مقدمه هنوز بحجتی حکمی نباشد و در رد و قبول آن‌متوقف باشد. دوم آنکه وهم خواهد که برموضوع آن‌مقدمه حکم محسوسات جاری کند و او از محسوسات نباشد بلکه مقدم باشد بر [محسو]سات و صوت [کذا]را و دروهم نتواند آمد زیرا که حز محسوس دروهم نباشد هم چنانکه وهم دروهم نیاید و هیچ عجب نیست که چیزی دروهم نیاید چون معلوم است که وهم دروهم نیاید و هر

بقیه حاشیه در صفحه بعد

مشهورات[1]

اما مشهودات[1] که جز[2] مشهودی[1] ندارند[3]، مقدّماتی‌اند، که عامّه، و مانندهٔ[4] عامّه، چنین[5] پندارند، کـه اندر طبع خرد[6] باوّل کارست[7]، و نه چنان بود، و[8] لیکن از[9] کودکی مردم آن شنود[10]، وهمه شهرها،

۱ ـ بی : اما مشهوراب ـ کب . ـ اما مشهورانی ـ ن .

۲ ـ بی : حز ـ ن ، ـ خبر ـ ل .

۳ ـ ندارد ـ ن ـ ه .

٤ ـ مانند ـ ه ـ ط ـ کب ـ ن ـ د .

۵ ـ چنان ـ ن .

٦ ـ خود ـ ق ـ م ـ اث .

۷ ـ است باول کار ـ ن .

۸ ـ بی : و ـ د .

۹ ـ از وقت ـ ن .

۱۰ ـ شنوند ـ م ـ ك ـ ل .

مقدمه که گرویدن بآن درعقل اولی باشد و هم مخالف آن نشود چنانکه و هم خلاف نکند درآنکه [کل] اعظم از جزء است لیکن هرگاه که بطریق اولیات درست شود چیزی که بخلاف محسوس باشد و هم تسلیم مقدمات کند و تسلیم نتیجه نکند زیرا که تسلیم خلاف مقدور وی باشد مثلا وهم حکم کند که هرچه بآن اشاره نتوان کرد که کجاست ونشاید که بیرون عالم یا اندرون آن باشد آن چیز نباشد وهمچنین حکم کند که چاره نیست که بیرون عالم باخلا یاملا بود ونشاید که جسمی از آنچه هست بزرگتر شود الا بآنکه زیادتی از بیرون بوی رسد و در میان وی فرجها پیدا شود عقل بحجت درست کند که این مقدمات .

یا بیشتر شهر ها[1] ، بر آن اتّفاق کرده باشند[2] .

یا چیزی بود که عقل واجب نکند باوّل طبع[3] ، ولیکن خوی مردم از معنی شرم ــ و رحمت ــ و هرچه بدین ماند[4] .

یا سبب وی استقرار بود .

یا سبب وی آن بود ــ که : آنجا شرطی باریك‌بود[5] که بدان[6] شرط : حال ــ و حکم بر گردد[7] ، ولیکن[8] آن شرط[9] باریك بود ، و عامّهٔ مردم نداند[10] . پس همچنان بی شرط بگیرد[11] .

و مثال مشهورات چنان بود[12] ، که گویند : **داد واجب است** ، و **دروغ نشاید گفتن** و چنان که گویند[13] **پیش مردمان**[14] ، **عورت**

---

۱ ـ شهرها مانند شهرها ـ د ، ـ شهرها یا بیشتر ـ ن .

۲ ـ باشد ـ ن .

۳ ـ نکند طبع (ـ بطبع ـ ظ) ـ ن .

٤ ـ ماندو ـ د ، ـ ماند واجب کند ـ ن .

٥ ـ بی : آنجا شرطی باربك بود ـ م ـ ك ـ ه .

٦ ـ بآن ـ ن .

۷ ـ بگردد ـ ن .

۸ ـ بی : « بدان شرط » تا «ولیکن» ـ ه .

۹ ـ شرطی ـ ه .

۱۰ ـ ندانند ـ کب ـ ل ـ ن .

۱۱ ـ نگیرد : ك .

۱۲ ـ بی : بود ـ م ـ ك .

۱۳ ـ گویند که ـ د .

۱٤ ـ مردم ـ ن ـ کب .

نباید گشاد[1] ، وکس[2] را بی گناه نباید آزردن . و چنان که گویند : **خدای بر هر[3] چیزی[3] قادرست ، و هرچیزی را[4] داند :**

ازین جمله بعضی[5] راست است[6] ، چنان که مثالهاء پیشین ، ولیکن راستیش[7] بحجّت درست شود ، و اگر مردم چنان انگارد، که[8] اندرین جهان بیك دفعت حاصل شد، وبا خرد[9] بود؛ وجهد کند که شكّ کند[10]، تواند شك کردن .

و[11] بعضی دروغ است ـ الّا بشرطی[12] ، چنان که نشاید[13] گفتن :

۱ ـ نشاید گشاد ـ ن ـ نباید گشادن ـ م ـ ك ـ نباید گشاید ـ ه ـ نباید گشود ـ کب ـ ل ـ ع .

۲ ـ کسی ـ د ـ کب ـ ن .

۳ ـ برهمه ـ چیز ـ ه ـ ل ـ ن ، ـ برهرچیز ـ د .

٤ ـ چیز را ـ کب ـ ل ، ـ چیز ـ ن .

٥ ـ بعضی ازین جمله ـ آ .

٦ ـ راستند ـ کب .

۷ ـ بی : راستیش ـ ن ، ـ راستی او ـ کب .

۸ ـ که وی ـ ن .

۹ ـ شد و با خود ـ م ـ ك ، ـ شود و با خود ـ ه ؛ ـ شود و با خرد ـ ن ، ـ شد و با خرد ـ د .

۱۰ ـ بی : کند ـ ن ـ که شکر کند ـ آ .

۱۱ ـ بی : و ـ ه ، ـ تواند کردن که شك کند ـ ن .

۱۲ ـ بشرط ـ ه .

۱۳ ـ بشاید ـ د ـ س .

که[1] خدای قادراست برمحال، وعالم است ــ ودانا، بآن[2] که ورایارست. وبسیار مشهور بود که[3] دروغ صرف بود. و[4] مشهوری از مشهوری قوی‌تر بود. و بعضی از[5] مشهورات مر همه مردم را یکسان بود[6]. چنان که گویند[7]: دروغ زشت است، وبعضی از مشهورات در میان گروهی[8] بود، چنان که[9] درمیان پزشکان دیگر بود، و اندر میان منجمان دیگر، و[10] درود گران دیگر، و پیشهٔ[11] دیگر را دیگر[12]. و **نقیض حق باطل بود**، و**نقیض مشهور شنیع**.

و[13] بجمله مشهور آن بود که عامّهٔ مردم بپذیرند[14]، ولیکن آن که[15]

---

۱ ــ بی: که ــ ل.

۲ ــ دانایان ــ د.

۳ ــ او را یاد نیست، و بسیاری مشهور که ــ ن.

٤ ــ بی: و ــ د.

٥ ــ بی: از ــ کب ــ ن.

٦ ــ مشهورات در میان کافهٔ مردم مشهوربود ــ ن.

۷ ــ بی: گویند ــ کب.

۸ ــ بعضی در میان گروهی مشهوربود ــ ن.

۹ ــ که گویند ــ آ.

۱۰ ــ بی: و ــ د.

۱۱ ــ بی: دیگر ــ کب، ــ دیگر و بیشتر ــ ه.

۱۲ ــ و در میان طبیبان بعضی ازمقدمات مشهور بود، ودرمیان منجمان مقدمات دگر، و میان درود گران بعضی دگر، و در میان اصحاب پیشهٔ دگر بعضی دگر ــ ن.

۱۳ ــ بی: و ــ ه.

۱٤ ــ پذیرند ــ ط، ــ بپذیرد ــ د، ــ می‌پذیرند ــ ن.

۱٥ ــ بی: آنکه ــ ن.

مشهوریش بود - وبس[1]، این مقدمات بوند و مانند این[2] مقدّمات، پس چون مشهور[3] حقیقی را[3] باطلاق گیری، اوّلیات - وپارهٔ محسوسات - و مجربات - ومتواترات، مشهور بوند[3]، ولیکن شهوری بود، که بیرون از[4] ایشان بود این چنین که گفته آمد[5].

مقبولات

و[6] اما **مقبولات** مقدّماتی بوند، که پذیرفته شوند[7] از کسی فاضل، وحلیم، و استوار داشته باشند[8]. و نه اوّلی بوند، و نه محسوس.

مسلمات

آن مقدّمها بوند که چون خصم تسلیم کند، پس[10] بروی بکار داری،

---

۱ - بس از - ن.

۲ - بی: این - ك.

۳ - بی: را - ن، - وحقیقی را - م - ك.

۳ - بود - ه - ن.

٤ - بی: ار - ن.

٥ - بی: كه - ك، - و ابن حبین كه الح - د، - همچنین كه الح - آ، - همچنین كه گفته‌اند - ن.

٦ - بی: و - ن.

۷ - شود - ن.

۸ - داسته الح - ل، - داشته باشد - د.

۹ - آن مقدمایی الح - کب، - مسلمان آ مقدمها - ل. واما مسلمات آن مقدمها باشند که خصم مسلم کند - ن.

۱۰ - کنده بوی - کب، - کند پس بوی - ل.

خواهی حق، یا مشهور یا مقبول باش، و[1] خواهی مباش.

و مسلمات مشهور یك تن اند[2] کـه خصم است[3]، و مشهورات مسلّم جماعت مردم[4].

مشبهات

و[5] **امامشبهات** مقدّماتی بوند[6]، که بحیله چنین نمایند[7] که ایشان حق اند-یامشهوراند- بامقبول- بامسلّم با[8] آن که[9] بایشان‌ماند،و[10] بحقیقت نه ایشان بوند[11].

مشهورات بظاهر[12]

و **اما مشهورات بظاهر**[13]، آن مقدّمات بوند[14] که بأوّل شنیدن

---

۱ ـ بی: و ـ ه ـ کب.
۲ ـ باشد ـ کب.
۳ ـ خواه حق باشد، و خواه مشهور، و خواه مقبول، وخواه یکی ازینها نباشد؛ و مسلمات مشهور یکتن باشد یا ده تن که خصم‌اند ـ ن.
٤ ـ مردم باشد ـ ن.
٥ ـ بی: و ـ ه ـ کب.
٦ ـ بود ـ ن ـ ه.
٧ ـ نماید ـ کب.
٨ ـ ویا ـ ن، ـ تا ـ کب.
٩ ـ که با ـ ل.
١٠ ـ بی: و ـ ه ـ ن.
١١ ـ نه ازیشان ـ ن.
١٢ ـ بی: بظاهر ـ ه، ـ مشهورات مظنونات ـ کب.
١٣ ـ بی: و اما ـ آ، ـ بی: اما مشهورات بظاهر ـ کب.
١٤ ـ مقدماتی الخ ـ ه ـ کب، ـ مقدمات بود ـ ن.

چنین‌وهم[1] افتد، - که ایشان مشهورند. وچون بحقیقت بنگری نه‌مشهور بوند[2]، چنان که گویند[3] : **باید که دوست خویش را بحق و باطل یاری کنی** با اول[4] شنیدن بکار افتد، پس چون نیك اندیشیده آید با[5] خود دانسته آید[6]، که مشهور[7] نیست چه[8] مشهور خلاف وی است، که نباید[9] هیچ‌کس را که دوست بود - یادشمن بود[10] برباطل[11] یاری کردن.

مظنونات

و اما[12] مظنونات، - مقدّماتی‌بوند[13]، که بغلبهٔ گمان پذیرفته‌اند[14]،

---

۱ - چنان بوهم - ن، - وچنین وهم - کب.

۲ - بودند - ن.

۳ - گویند که - ن.

٤ - باول - د - ن - آ - ط - کب - ظ، - و باول - ه.

٥ - یا - م - ك - ق - ع - ط - ه.

٦ - اید - آ، - اندیشه کرده آید با خویشتن دانسته شود - ن.

۷ - مشهورات - م - ك.

۸ - بلکه - ن.

۹ - بحلف الخ - کب، - بخلاف وی است که نباید که - ه - د - ط، - بخلاف وی است وآن خلاف آنست که نباید که - ن.

۱۰ - هیچ‌کس را دوست و نه دشمن - ن.

۱۱ - باطلی - د.

۱۲ - ی : اما - ل، - مشهورات مظنونات بظاهر اما - ه، - مظنونات واما - ن.

۱۳ - بود - ه، - باشد - ن، - مقدمات بوند - د.

۱٤ - آید - ه - ط - کب - د - ظ.

وخود داند ـ که شاید ـ که[1] درست نبود ، چنان که کسی گوید[2] : فلان بشب گرد محلّت میگردد[3] ، پس تخلیطی اندر سر دارد ، و[4] فلان بدشمن ما پیام فرستاد ـ بسّرپس وی بدشمنا کی[5] ما مشغول‌ست .

مخیلات

واما مخیلات آن مقدّماتی اند[6] ، که نفس را بجنبانند ، ـ تا[7] برچیزی حرص آرد[8] ، یا ازچیزی نفرت گیرد . و[9] باشد که نفس داند ، که دروغ اند[10] ، چنان که کسی گوید[11] ، کسی را که این چیز که توهمی خوری صفرای برآوردست[12] وآن چیزانگبین بود هرچندکه داند ـ که دروغست

---

۱ ـ بی : که ـ کب ـ آ .

۲ ـ گوید که ـ د .

۳ بگرد محلت همی گردد ـ ن .

٤ ـ بی : و ـ ه .

٥ ـ فرستاده است پس الح ـ د ـ ط ، ـ فرستاد پس الخ . ه ، ـ فرستاد پس بدشمنان کی ـ کب ، ـ فرستاد بشب پس بدشمنان کی ـ م ـ ك ، ـ فرستاده پس بدشمنی ـ ن .

٦ ـ از مقدماتی‌اند ـ آ ، ـ آن مقدمانی بوند ـ کب ، ـ آن مقدمابی است ـ ن .

۷ ـ بجنباندیا ـ ن ـ ل ، ـ بجنبانند تا ـ کب .

۸ ـ آرد و ـ د .

۹ ـ و یا ـ د .

۱۰ ـ که این دروغ اند الح ـ ه ، ـ که دروغ است ـ کب .

۱۱ ـ چنانکه گوئی ـ ط ، ـ چنانکه گوید ـ د ، ـ حنانکه کسی مختلا گوید ـ ه .

۱۲ ـ صفرائی سرد است ـ م ـ ك.

طبع[1] نفرت گیرد، و نخواهد[2] : پس حقّ ومشهور نیز مخیّل بود، ولیکن مخیّل[3] صرف اینچنین بود.

پیدا کردن جایگاهها[4] این مقدمات

اولی ـ و محسوس ـ و تجربی ـ و متواتر[5] و آنچه قیاس وی اندر طبع بود، مقدمهٔ قیاس برهانی بود. و فایدهٔ برهان یقین است، و پیدا کردن حق[6].

مشهورات ـ و مسلمات، مقدمهٔ قیاس جدلی اند[7]، و شك نیست ـ که اولی و[8] هرچه با وی شمرده آمد ـ اگراندر[9] جدل بوند[10]، بهتر

۱ ـ بطبع ـ م ـ ك ، ـ کسی‌را که انگبین مخور که صفرا برآورد هرچند دروغ بودن او را داند طبع ـ کب ، ـ حنانکه باکسی که عسل خورد گوئی : که آنچه‌تومی‌خوری صفرائیست که بقی بیرون آمدن [کذ] هرحند آن کس داند که این سخن دروغ است بطبع ـ ن .

۲ ـ نخواهد که بخورد ـ ن .

۳ ـ تخیل ـ ه ، ـ بی : «ولیکن» تا «چنین بود» ـ ط ـ د .

٤ ـ حایگاه ـ ق ـ ه ـ آ ، ـ جایگاهی ـ ن .

٥ ـ محسوسی الخ ـ خ ل ، ـ محسوس وتجربی الخ ـ خ کب ، ـ محسوس وتحربی و متواترات ـ ك ، ـ محسوسی و تحربی ومتوانری ـ د .

٦ ـ پیداشدن حق و ـ ن .

۷ ـ بوند ـ ن ، ـ است ـ آ .

۸ ـ بی : و ـ ه ، ـ اول و ـ آ .

۹ ـ آیذ الخ ـ م ـ ك ـ ل ـ انداگردر ـ ن .

۱۰ ـ بودند ـ کب ـ آ ـ باشد ـ ن .

بود[1]؛ ولیکن نه از جهت آنرا اوفتد اندر،[2] جدل که حقّ اند[3]، ولیکن از جهت آنرا که[4] مشهورند ، ومسلم اند ، ومرجدل را فایده هاست :

یکی آنست که : فضولیاتی را[5] که دعوی دانش کنند ، و مذهبهای ناراست دارند، و راه دشوار برند[6] ـ بدانستن حقّ از راه برهان ، پس[7] بجدل ، ایشان را بشکنی .

و دیگر آن که اگر کسانی بوند، که حقی خواهی که[8] ایشان اعتقادش کنند[9]، یا مصلحتی[10] ؛ و براه برهان نتوانی[11] ، براه جدل و مشهورات ایشان را[12] اعتقاد افکنی .

---

۱ ـ بوند ـ ك .

۲ ـ افتد ـ م ـ ك ـ ﻫ ، ـ اوفتد آمد ـ آ ، ـ افتند ـ کب .

۳ ـ آمد ـ آ .

٤ ـ ولیکن نه از آن جهت در جدل آورند که حق اند ، بلی از آن جهت که ـ ن .

٥ ـ بی : را ـ ك ـ کب ـ ط ، ـ فضولان ـ ن ، ـ فضولباتی را ـ م ـ فضولیاتی را ـ ق ، ـ مندلیاتی ـ د .

٦ ـ توانند برد ـ ن .

۷ ـ بی : پس ـ ن .

۸ ـ بی : که ـ کب ، ـ حق خواهی که ـ د ـ ﻫ ـ ط ـ ك ، ـ حق را ـ س .

۹ ـ کند ـ د .

۱۰ ـ و دیگر اگر کسی خواهد که اعتقادی ، یا مصلحتی قبول کند ـ ن .

۱۱ ـ نتوانی که ـ د .

۱۲ ـ او را در آن ـ ن .

و[1] سوم آنست که : آموزندگان[2] علمهاء جزوی چون : هندسه ـ و طبّ ـ و طبیعیّات[3] ، و هرچه بدین ماند ، ایشان را اصلها بود ـ بتقلید ، و[4] بعلمهاءِ دیگر درست شود ، و[5] اصلهاءِ[6] همه علمها آخر[7] بعلم **ما بعد الطبیعه**[8] درست شود . پس تا آنگاه دل‌آموزنده[9] خوش نبود[10]، چون بقیاس جدلی آن اصلها را بروی[11] اثبات کنی ، دل وی[12] خوش شود .

و[13] چهارم آنست که بقوّت قیاس جدلی هم هست را[14] توان اثبات

---

۱ ـ بی : و ـ کب ـ ن .

۲ ـ آموزیدگان ـ د ـ س .

۳ ـ بی : و ـ ه ، ـ و طبقات ـ ك .

٤ ـ بتقلید که ـ ن .

٥ ـ بی : « اصلها بود » تا « شودو » ـ ل .

٦ ـ اصل ـ کب ـ خ ل .

۷ ـ بی : آخر ـ ل .

۸ ـ الطعیت (ـ کذا) ـ د .

۹ ـ بی : تا ـ ل ، ـ تا آنگاه که اول‌آموزنده ـ ه ـ ط ، ـ پس آموزنده را دل آنگاه ـ کب ـ خ ل .

۱۰ ـ شود ـ ل ، ـ خویش نبود ـ ق .

۱۱ ـ درست [شود] پس چون دل آموزنده بتقلید خوش نبود ، و توان اصلها بجدل بروی ـ ن .

۱۲ ـ وی را دل ـ کب ـ خ ل .

۱۳ ـ بی : و ـ د ـ ن .

۱٤ ـ بی : را ـ ن ، ـ راست را ـ د .

کردن، و هم نیست[1] پس چون اندر مسئله قیاس[2] جدلی آورده آید بر هست[3]، و قیاسها بر نیست، و آن قیاسها را[4] نیکو تأمّل کرده آید[5] آخر باشد ـ که حقّ اندر آن میان پیدا آید.[6] و اما آن که[7] چگونه توان[8] اصول جدلی[9] دانستن، و صناعت وی کسب کردن ما را اندرین کتاب[10] که مراد ما اندر وی حقّ است بکار نیست[11].

و اما **مقدمات**[12] **و همیات** و **مشبهات**، مقدّمات قیاس سوفسطائی ـ ومغالطی بوند[13]. ودرقیاس سوفسطائی ـ ومغالطی، هیچ فایده نیست[14]،

---

۱ ـ کرد و هم نیست ـ ل، ـ کرد وهم نیست را ـ کب، ـ کردن و هم نیست را ـ ه ـ ط.

۲ ـ در مسئله قیاس الخ ـ ن، ـ اندر مسئله قیاسهای ـ م ـ ك ـ ه.

۳ ـ اند بر الخ ـ آ، ـ باشد بر الخ ـ ن، ـ آید قیاسها بر الخ ـ م، ـ آید وقیاسها بر الخ ـ ك، ـ آید برسست ـ کب.

٤ ـ بی: را ـ ل ـ کب ـ قیاس را ـ د ـ س.

٥ ـ شکوده شود ـ ن، ـ کردهاند ـ آ.

٦ ـ اندر میان آن الخ ـ ل، ـ در میان پیدا شود ـ ن.

۷ ـ بی: آنکه ـ ه.

۸ ـ تون ـ ك.

۹ ـ جدلی را ـ کب.

۱۰ ـ اندر کتاب ـ د.

۱۱ـ پیدا شود واما دانستن اصول جدل وصناعت وی کسب کردن چون غرض ما درین کتاب دانستن حق است ذکر آن مهم نیست ـ ن.

۱۲ ـ بی: مقدمات ـ ن.

۱۳ ـ بود ـ ن.

۱٤ ـ نبود ـ کب.

الا زبان. و[1] اگر فایده بود - آن که[2] بیازمائی کسی‌را که دعوی کند -[3] تا داند یا نداند[4]، و آنگاه اورا **قیاس امتحانی**[5] خوانند. یا بازمالی-[6] دعوی کن- بی هنر[7] را، تا مردمان ازوی نیاموزند، ومرتبت[8] وی بدانند؛ و آنگاه ورا[9]، **قیاس عنادی** خوانند[10].

و امّا **مشهورات بظاهر** و **مقبولات** و **مظنونات**، مقدّمات قیاس خطابی بوند.

و[11] فایدهٔ خطابه اندر[12] سیاست مردم بود، و اندر شاخهاء شریعت،

---

۱ - بی: و - ن.

۲ - بی: که - ن.

۳ - کسی را بیازمائی در دعوی که کند - کب.

٤ - بجای: «تا داند یا نداند» «می داند یا نه» - ن.

٥ - امتحان - د.

٦ - یا نیازمائی - م - ك، - یا بارمالی - ق، - یا با زبانی - ط، - یا زمالی - ه، - یا بآزمائی - ل - کب - ط، - یا بازمانی - آ، - تا بازبابی - د - س.

۷ - دعوت کن هنر - م - ك.

۸ - نیاموزند و ترتیب، - بیامورند و مرتبت - م - ك، - بیاموزند و نیاموزند و ترتیب مرتبت- ق.

۹ - او را - کب - د، - امتحانی گویند یاآنکه- دعوی کنندهٔ بی هنر را بمردم نمائی- تا مردم ازو نفرت کنند، و نیاموزند چون رتبت وی بدانند وانگاوی‌را - ن.

۱۰ - گویند- ن.

۱۱ - بی: و - ه، - خطابتی بوند و- کب، - خطابی‌بود و - ن.

۱۲ - خطابت اندر - د، - خطابه در- ن.

و اندر مشورت ــ و خصومت ، و عتاب[1] ، و انــدر ستایش ــ و نکوهش ، و اندر بزرگ کردن سخن ــ و خرد[2] کردن ، و هرچه بدین ماند.

وخطابه[3] را جدا گانه علمی است[4] ، و کتابی ــ که ما را اینجا[5] بکار نیاید ، و دانسته‌ایم که اگر اندرغرضهاء[6] خطابه اولی و مشهور بکار برده آید[7] نیك بود ، و[8] لیکن شرط نیست که هرآینه چنان باید.

واما[9] **مخیلات** مقدّمات قیاس[10] شعری اند[11]. وآنرا خاصّه کتابیست و ما را اکنون بکار[12] نیست. و اگر مقدّمات راست اندر شعر[13] افتد ،

---

۱ ـ عقاب ـ م ـ ك .

۲ ـ خورد ـ آ .

۳ ـ خطابت ـ د .

٤ ـ علمی ست ـ د ، ـ سیاست مردم و فروع شریعت ـ ومشورت ـ وخصومت ـ وعتاب ـ وستایش ـ ونکوهش ـ وبزرك کردن سخن ـ وخرد کردن وهرچه بدین‌ماند ظاهر کردد، وخطابت را جدا علمیست ـ ن .

۵ ـ اینجا ما را ـ کب .

٦ ـ عرضهاء الخ ـ آ ـ ل ـ کب ، ـ اگر در غرضهای خطابت ـ ن ، ـ که اندر غرضهای خطابت ـ د .

۷ ـ مشهوری الخ ـ د ، ـ مشهوری بکاربرند ـ ن .

۸ ـ بی : و ـ ن .

۹ ـ باید اما ـ م ـ ك ، ـ بود اما ـ ن ، ـ باید و الا ـ آ .

۱۰ ـ بی : مقدمات ـ کب ، ـ مقدمات قیاسی ـ م ـ ك .

۱۱ ـ بود ـ ن .

۱۲ ـ کنون درکار ـ د .

۱۳ ـ در شعر ـ ن ، ـ اندرشعری ـ م ـ ك .

یا[1] مشهور، نه از بهر راستی را[2] بکار آمده باشد، که از بهرمتّخیلی را و[3] ما را از جملهٔ این[4] قیاس ها دوباب بکارند[5] :

برهانی ــ تا بکار داریم.

و مغالطی ــ تا از وی[6] پرهیز کنیم.

بیشتر[7] شرح مر[8] حدیث برهان را

مر هرعلمی[9] برهانی را سه چیز[10] بود: یکی را[11] موضوع خوانند و یکی را آثار ذاتی[12]، و یکی را مبادی[13].

۱ ـ یا مقدمات ـ ن.

۲ ـ بی: را ـ م ـ ك ـ ن.

۳ ـ باشند که الخ ـ ل ـ کب ـ آ، ـ باشد بل از آنجهت که مخیل بود و ـ ن، ـ باشند که از بهر متخیل را و ـ د ـ س.

٤ ـ بی: این ـ کب ـ ن ـ ع.

٥ ـ بکار آید ـ ه ـ ط ـ د، ـ مهم است ـ ن.

٦ ـ ازو ـ کب ـ ن.

۷ ـ کنیم و مواضع غلط بشناسیم ـ ن.

۸ ـ بی: مر ـ ن، ـ بر ـ د.

۹ ـ امر هر علمی ـ ك، ـ مرهرعلتی علمی ـ ق، ـ برهان هرعلم ـ ن.

۱۰ ـ جزء ـ ط ـ د ـ س.

۱۱ ـ بی: را ـ م ـ ك ـ ل.

۱۲ ـ ذاتی خوانند ـ کب.

۱۳ ـ مبادی و ـ م ـ ك.

موضوع آن، چیز بود که اندر آن علم نظر اندر[1] حال وی کنند.

چنان که تن مردم مر پزشکی را، و چنان که اندازه مر هندسه را، و[2] چنان که شمار ـ مرعلم حساب را[3]، و چنان که آواز[4] ـ مر علم موسیقی را[5]. وبرخداوند هرعلمی ازین چنین[6] علمهالازم نبود ـ که درست کند ـ[7] که موضوع وی هست[8]. اگر هستی موضوع وی پیدا بود فَبِهاَ وَ نِعمَ[9]. و اگر نبود، اندر علمی[10] دیگر خود درست کند؛ ولیکن چاره نبودش ـ از آن که موضوع علم خویش ـ بحدّ بشناسد[11].

و اما آثار ذاتی، آن خاصیتها بود که اندر موضوع آن علم افتد، که[12] بیرون وی نیوفتد[13]. چنان که: مثلث ـ ومربع مربعضی اندازها

۱ ـ در ـ ن.

۲ ـ مرعلم ـ هندسه ـ و ـ م ـ ك.

۳ ـ بی: و چنانکه شمار مرعلم حساب را ـ ل.

٤ ـ آوازه ـ ﻫ، ـ اوان ـ م ـ ك.

۵ ـ بی: را ـ م ـ ك.

٦ ـ علمی این چنین ـ آ، ـ تن مردم طب را واندازه مرهندسه‌را، وشماره علم‌حساب را وآواز علم موسیقی را [و] برخداوند هرعلمی از چنین ـ ن.

۷ ـ کنند ـ د.

۸ ـ نیست ـ ن.

۹ ـ نعمه ـ ق ـ آ، ـ نقمه ـ ن.

۱۰ ـ در علمی ـ ن، ـ اندرعلم ـ ﻫ.

۱۱ ـ را بحد شناسد ـ ن.

۱۲ ـ بی: آن علم ـ کب، ـ آن علم او فتد الخ ـ ل، ـ آن‌علم باشد و در ـ ن.

۱۳ ـ نیوفتد ـ ل ـ د، ـ بیرون آن نباشد ـ ن.

را[1] ، و چنان که راستی ــ و کژی مربعضی را[2] . و این اثر ها ذاتی بود مر[3] موضوع هندسه را ، وچنان که[4] جفتی ــ وطاقی ــ وهرچه بدین‌ماند، مرشمار را ، و[5] چنان که سازواری و نا سازواری[6] مرآواز را ، و[4] چنان که[7] درستی و بیماری ، مرتن مردم را .

و اندر[8] هر علمی ــ باید که : بأوّل[9] حدّ این چیز ها بدانند . و امّا هستی ایشان ، آخر[10] بحجّت بدانند[11] ـ که این حالها آن حالها بوند ـ[12] که آن علم ایشان را درست کنند .

وامّا **مبادی** مقدّماتی بوند[13] که اصل آن علم باشند[14] که آموزنده

---

۱ ـ بی : را ـ م ـ ك ـ ل .

۲ ـ مربع بعضی اندازها وچون راستی و کژی بعض خطوط را ـ ن .

۳ ـ بی : مر ـ ن .

٤ ـ بی : و ـ د ـ ، ـ وچون ـ ن .

٥ ـ بی : و ـ ه .

٦ ـ سازی و ناسازی ـ کب ـ ع .

۷ ـ مانند شماره را وچون ملایمت وناملایمت آواز را و چون ـ ن .

۸ ـ بی : مردم ـ ل ـ کب ، ـ بیماری تن مردم را و در ـ ن .

۹ ـ اول ـ کب ـ ن .

۱۰ ـ آخر هستی ایشان ـ کب .

۱۱ ـ آخر جز بحجت ندانند ـ ن .

۱۲ ـ بود ـ م ـ ك ـ ن .

۱۳ ـ مقدمات بوند ـ آ ، ـ مقدماتی بود ـ ن ـ م ـ ك ، ـ بی : « که آن علم » تا « مقدماتی‌بود » ـ ط .

۱٤ ـ بی : اصل ـ ك ، ـ اصل آن‌علم باشد ـ ن .

را بآن میادی نخست بیاید[1] گرویدن ـ تا آنگاه آن علم را بداند.

وبروی دیگر[2] گوئیم که: هرعلمی را[3] موضوع است، ومسائل است[4]، و مبادی است. مبادی[5] و موضوع گفتیم که چه بود.

اقسام مسائل علمهاء برهانی

مسائل علم[6] برهانی یا[7] موضوعات ایشان ازجملهٔ موضوع آن علم بود، یا از جملهٔ آثار ذاتی که گفتیم.

اگر از جملهٔ موضوع علم بود:

یا نفس موضوع بود[9].

چنان که اندر هندسه[10] **گویند** که[11] هر مقداری ـ مشارك دیگر

---

۱ ـ بی: را - کب، - را نخست بآن مبادی باید - ن.

۲ ـ بدانند الخ - د، - بدانند و بوجهی دیگر - ن، - بداند وبروئی دیگر - ق.

۳ ـ بی: را - کب.

٤ ـ بی: است - ن، - مسائلیست - ك.

۵ ـ بی: مبادی - ل، - ق - آ - بی: است مبادی - م - ك - کب، - است و مبادی - د - ن.

٦ ـ علمهاء - کب - خ م.

۷ ـ با - د.

۸ ـ بی: « یا ازجمله آثار » تا « موضوع علم بود » - کب.

۹ ـ بی: یا نفس موضوع بود - ن، - یا نفس موضوع بود یا نفس - د.

۱۰ ـ در هندسه - ن، - اندرهند - ل.

۱۱ ـ بی: که - کب - د.

مقدار[1] مجانس خود بود، یا مباین، و خواهند که[2] درست کنند[3].

و چنان که گویند اندر حساب[4] - که: هر شماری نیمهٔ[5] دو کرانهٔ خویش بود که هر دو را[6] دوری از وی یکی بود، چنان که چهار نیمهٔ پنج - و سه، و[7] شش - و دو، و هفت - و یکی بود، و چنان که[8] پنج، نیمه[9]، شش - و چهارست[10]، و نیمهٔ سه-و[11] هفت است[10]، و نیمهٔ دو-و[12] هشت است[10]، و نیمهٔ یکی - و نه است[13].

یا موضوع علم بود با[14] اثری.

چنان که گویند: هر مقداری - که مباین[15] مقداری بود[16]، مباین

---

۱ - بی: دیگر - کب، - دیگر مقداری - آ.

۲ - بی: و - د، - این خواهند - ه، - وخواهد - ط.

۳ - کند - ط - ن.

٤ - در حساب گویند - ن.

۵ - بنیمهٔ - ط، - چند نیمهٔ - ن.

٦ - هردور را - د.

۷ - بی: و سه - آ - ن، - و سه بود و - کب، - و سه - ه.

۸ - بی: و - ه - ط - د - ن، - یك بود چنانچه - کب.

۹ - نیمه و - ه.

۱۰ - بی: است - کب.

۱۱ - و سه و - ه.

۱۲ - بی: نیمه - م - ك، - و دو - کب.

۱۳ - و چهار و هفت و سه و هشت و دو و نه ویکی باشد - ن.

۱٤ - یا - ن - د - آ.

۱۵ - مقدار که الخ - ط - د، - مقداری که میان - آ.

۱٦ - بود و - ن - آ، بی: « که مباین مقداری » - ك.

همهٔ شمار کان وی بود که - درین مسئله مقدارو[1] با مباین گرفتند[2] .

و چنان که گویند اندر علم حساب[3] هر شماری - که بدو بکنی[4] ،
ضرب بنیمهٔ وی[5] چهاریك ضرب همه[6] وی بود ، که شمار را با[7] دو کردن
گرفتند - اندر موضوع .

یا نوعی از موضوع علم بود .

چنان که گویند[8] شش[8] شماری تام[9] است که شش نوعی است[10] از شمار.

یا نوعی بود با[11] اثری .

---

۱ - وی است که الخ - ن ، - وی بود درین مسأله که الخ - م - ك - د ، - وی بود چه درین مسئله که الخ - خ هـ - ل ، - وی بود چه درین مسئله مقدر را - کب ، - وی بود درین مسئله که مقداری - ق .

۲ - یا مباین الخ - ط ، - مباین گرفته‌اند - ن .

۳ - اندرعلم حساب گویند - کب ، - در حساب گویند - ن .

٤ - که بدو کنی - ط - ل - د ، - که بدو بکنی - م - ك - هـ ، - که بدو نیمه کنی - خ ل ، - که بدونیم کنیم - ن ، - بدو کنی - کب ، - که بدو یکی - آ .

۵ - همهٔ وی - هـ ، - نیمهٔ وی در آن نیمه - ن .

٦ - بی : ضرب - ل ، - ضرب نیمهٔ - م - ك ، - همه ضرب همهٔ - د .

۷ - یا - د .

۸ - که شش - هـ - آ .

۹ - شمار تام - کب ، - شماری تمام - ل .

۱۰ - بی : است - ل .

۱۱ - نوعی از - کب ، - بود یا - د - م - ك .

چنان‌که گویند اندر هندسه که : هر خطی[1] مستقیم که بر خطی[2] مستقیم ایستد دو زاویه کند چون دو قایمه .

یا اثری بود .

چنان‌که گویند اندر هندسه : هر مثلثی سه زاویهٔ وی چند دو قایمه بوند

و اما محمول اندر مسایل علوم برهانی ، اثری بود ذاتّی ای[3] خاصّ مرذات موضوع آن علم را[4] .

تفسیر کردن لفظ ذاتی که اندر[5] مقدمات برهانی گویند[6]

اینجا بذاتی نه تنها[7] آن خواهند که ما پیشتر گفتیم و بس ، که آن[8]

---

۱ - خط - کب .

۲ - خط - م - ك .

۳ - بی : ای - د .

٤ - ضرب همهٔ اوست در نفس او ، که درین مسئله شمار را با نیمه کردن گرفته اند ، یا نوع موضوع بود چنانکه گویند : شش اول شمار تمام است ، - که شش نوعیست از شمار ، یا نوعی بود با اثری چنانکه در هندسه گویند که هرخط مستقیم که برخطی ایستد دوزاویه هست کند مثل‌دوقائمه . یا اثری بود چنانکه درهندسه گویند : هرمثلثی سه زاویهٔ او مثل دوقائمه بود .

٥ - ذاتی در - ن .

٦ - گفته‌اند - ه .

۷ - بی : تنها - ن .

۸ - این - ق - ل - ه - ط - کب - د .

خواهند، و جز آن خواهند. و بجمله[1] اینجا بذاتی چیزی خواهند[2] که ذات را[3] از خود بود یا چیزی بود که اندر حدّ موضوع خود آید[4]، و دانستهٔ که این[5] مر ذات را بخودی خود بود[5]. یا چیزی بود که موضوع اندر[6] حدّ وی آید[7] که ذات موضوع صناعت را[8] ازخود بود و نه از بهر چیزی بود - که از وی[9] عامتر است چنان که جنبش مردم را.

نه از بهر مردمی است، که[10] از بهر جسمی است، و جسمی[11] عامتر است از مردمی.

و نه از بهر موضوعیست[12] که ازوی خاصتر است، چنان که دبیری جسم را که[13] از بهر انسانست[14] - که تا انسان نبود، جسم دبیر نشود.

---

۱ - و فی‌الجمله - ن، - بی: «وحز آن خواهند» - ك.

۲ - خواهد - ق، - بی: «و بجمله اینجا بذاتی چیزی خواهند» - م - ك.

۳ - ذات آن - ن.

٤ - بی: خود - ن، - خود درآید - کب.

۵ - این ذات را بخود خود حاصل است - ن.

٦ - در - ن.

۷ - آمد - د.

۸ - را آن - ن.

۹ - بی: از وی - ن.

۱۰ - بلکه - ن.

۱۱ - بی: است - ن - ل، - است وجسم - م - ك.

۱۲ - بی: است - ن، - موضوعیست موضوعی - ق.

۱۳ - بی: که - ه.

١٤ - انسانیست - ه - ل - کب - ن، - انسانیت - د، - انسانیست - ط، - انسانست اسات - ق.

ولیکن[۱] چنان بود چون[۲] افطسی بینی را[۳] ، و راستی خط را ، که بینی اندر حدّ افطسی آید[٤] ، و خطّ اندر حدّ راستی آید .

و اندر[٥] مسایل علوم برهانی[٦] محمول ذاتی بود . و[۷] البته از حالی غریب بحث نکند[۸] . و او را محمول نکنند[۹] .

و هرگز مهندس[۱۰] ننگرد که خط راست نیکوتر ، یا خط گرد . و هرگز ننگرد - که راست سر[۱۱] گرد را ضدّ[۱۲] بود ، یا نبود ، زیرا که نیکوئی[۱۳] - وضدّی ، نه ازذاتیهای[۱٤] خطّ است ، و[۱٥] موضوع علم هندسه

---

۱ - وآن - ط - د .

۲ - بی : چون - م - ك ، - که چون - ل .

۳ - رابینی را - ل .

٤ - بی : آید - کب ، - افطس آید - ط

٥ - انسانیست زیرا که جسم تا انسان نبود دبیر نبود ، و لیکن چنان بود - که مثل افطسی بینی و راستی خط بود زیرا که بینی در افطس آید ، و خط در حد راستی آید و در - ن .

٦ - برهان - د - ط .

۷ - بی : و - ن - کب - ط - د .

۸ - نکنند - کب - آ .

۹ - وورا الخ - ط ، - و ویرا محمول نگردانند - ن ، - و ورا محمول نکند - د .

۱۰ - بهندسه - ط - د .

۱۱ - بی : سر - کب - ن .

۱۲ - مرکز درافتد - ل .

۱۳ - یا نه از برای آنکه گردی - ن .

۱٤ - ذاتیها - ك ، - ذاتهای - ل .

۱٥ - بی : مسائل - ل .

اندرحدّ ایشان گرفته نشود. و نه ایشان اندرحدّ موضوعات مسایل[1] علم هندسه گرفته شوند[2] ؛ بلکه اندرین حال یا[3] خداوند جدل سخن گوید، یا[4] خداوند[4] علمی - که نیکوئی - و ضدی[5] ذاتی موضوع وی بود.

پس محمولات مسایل علمهاء برهانی ذاتی بوند و نه هر ذاتی که این ذاتی دوم زیرا که ذاتی پیشین خود معلوم بود که وی خود موضوع را معلوم کند. پس چون شاید معلوم را طلب کردن بحجت[6] - و برهان ؟

اقسام مبادی برهان[7] و آنچه اندر[8] ایشان محمول بود

مبادی[9] واصول اوّلین[10] اندرعلم برهانی چهاراند[11] .

---

۱ - بی : مسائل - ل .
۲ - خط است که در موضوع علم هندسه گفته شود - ن .
۳ - بی : یا - ن ، - با - م - ك - د - ه - ط .
٤ - تا - خداوند - ط ، - و خداوند - ن ، - یا خداوندی - ه .
٥ - بی وضدی د - ه ، - و ضد - د ، - وضدی و - ل .
٦ - بی : و - ه - د ، - علمی برهانی ذاتی - بود ونه هر ذاتی بلکه ذاتی دوّم ازبرای [آنکه] ذاتی اولی خود معلوم بود موضوع را ، پس چون شاید معلوم را طلب کردن بحجت و - ن .
۷ - برهانی - ه .
۸ - در - ن .
۹ - واصولی - د .
۱۰ - اولی اندر - م - ك - ل، - اولی اندرین - ه ، - اولی در - ن .
۱۱ - آید - د .

یکی حدّ ها که بابتدا اصل[1] کنند چنان که اندر[2] کتاب **اوقلیدس**[3] حدّ : نقطه - و خط - و[4] شکل .

و دیگر مقدّمات اوّلی وجز[5] اولی ، از آنجمله که اندر ایشان شكّ نیست و این را **علم**[6] **متعارف**[7] و علم جامع خوانند ، چنان که : اندر[8] آن کتاب اصل نهاده[9] آمدست - که هرچیزها که[10] برابربوند نیمهای[11] ایشان برابر بوند[12]، وچون از[13] برابر نقصان کنی، برابر باقی که بماند برابر بوند .

و[14] سوم اصل موضوع که[15] اصل علم بود، واندر[16] وی شكّ بود[17]،

---

۱ - که باشد که اصل - ط - د ، - که بابتدا حاصل - ن .

۲ - بی : اندر - ل ، - در - م - ك .

۳ - اقلیدس - م - ك - د - ه - ط - ل .

٤ - وحد خط وحد - کب .

۵ - و جزو - د ، - و چون - ن .

٦ - علم‌را - م - ك .

۷ - ازآنجمله است که درآن شك نیست این علم را علم متعارف خوانند - ن .

۸ - در - ن .

۹ - نهاد - ه .

۱۰ - بی : ه - ن ، - هرچیزها - د .

۱۱- بتنهای - م - ك .

۱۲- بود - ن .

۱۳ - ازین - ط - د.

۱٤ - بی : و - ه ، - بود و - ن - ط .

۱۵ - موضوع اگر - ه .

۱٦- بوند الخ - م - ك - ه - د - ط - کب، - بود بوند - ق ، - بود [و] در - ن .

۱۷ - نبود - ه - ن .

ولیکن درستی وی بعلمی[1] دیگر بود، واندرین[2] علم بتقلید باید[3] گرفتن وآنگاه اصل موضوع بود که آموزنده آنرا بپذیرد[4]، ونزدیك وی - اعتقادی مخالف آن نبود[5].

وچهارم مصادره است،[6] ووی همچون اصل موضوع بود، ولیکن آن بود - که آموزنده[7] اعتقادی دارد[8] خلاف آن اصل. ولیکن مسامحت همی کند[9] اندر وقت.

ومثال این هردو آن اصلهاست[10] که اندر کتاب اوقلیدس ورا[11] همی خوانند بنام آن که[12] چاره نیست از اتّفاق کردن بروی، چنان که همی گوید - که: باید که[13] بپذیری که بر هر[14] نقطهٔ مرکز هر[15] دایرهٔ

---

۱ - بعلم - ه - ل.

۲ - بی: و - ه، - بوند واندرین - د، - بود ودرین - ن، - بود واندرآن - ط.

۳ - بتقلید یا د - م - ك.

٤ - او را نپذیرد - ن، - آنرا نپذیرد - م.

٥ - بی: و - کب، - مخالف وی نبود و - ه، - مخالف آن بود و - د.

٦ - مصادرات الح - ط، - مصادرات است وآن - ن، - مصادرست و وی - د.

۷ - آموزیده - د.

۸ - ولیکن آموزنده را اعتقادی - ن.

۹ - می کند - م - ك، - همین کند - د.

۱۰ - اصلها آنست - ل.

۱۱ - اقلیدس ویرا - م - ك، - اقلیدس او را - ل، - اقلیدس ورا - آ.

۱۲ - بی: که - ق - م - ك - ل.

۱۳ - بی: که - کب، - با یاد که - ل، - باندکی - آ.

۱٤ - بهر - م - ك.

۱٥ - بی: هر م - ك - د - کب - آ.

شاید کردن .

و اینجا بسیار مردم گویند که : دایره بحقیقت نیست[1] البتّه و نشاید بودن[2] که دایره موجود بود چنان که مهندسان[3] گویند که مرکزیش[4] باشد ـ که همهٔ خطهاء راست[5] از وی بکناره برابر بوند[6]. پس این[7] اقسام اصلهاءِ علم برهانی‌اند .

و محمولات مقدمات اصلهاء پیشین اولین بایند[8] .

و **اولی** ـ آن بود ـ که میان وی ـ ومیان موضوع، واسطه نبود عامتّر[9]. چنان که جانوری و خندناکی ـ مردم را ، که هر یکی ـ ورا[10] بی

۱ ـ نیست و ـ د ، ـ آن اصل باشد و درین وقت مسامحه کنند ، ومثال این هر دو آن اصطلاحاتست [کذا] که در کتاب اقلیدس او را باین نام خواند ـ که چاره نیست از اتفاق کردن ، و اینجا بسیار مردم گویند : دائره بحقیقت نیست همچنانکه گویند باید، که مسلم دارند ـ که برهرنقطه که خواهیم دائره بهربعد که خواهیم رسم توانیم کرد ـن.

۲ ـ بی : بودن ـ ن .

۳ ـ هندسه ـ م ـ ك .

٤ ـ مرکز پس ـ د ـ ط ، ـ مرکز آن ـ ن .

۵ ـ بی : راست ـ کب ، ـ خطهای راست ـ ط ـ د .

٦ ـ بود ـ ن .

۷ ـ بی : این ـ ط ـ د .

۸ ـ ومحمولات پیشین واصلهاء اولین بایند و ـ م ـ ك ، ـ ومحمولات مقدمات پیشین اصلهاء اولین باشند و ـ ل مثل متن و بجای « بایند » «مانند » ـ ط ، ـ و بجای « اولین » «اولی» ـ د ، ـ ودر «ق» پس از «بایند» علاوه دارد: «پیشین اصلهاء اولین بایند» .

۹ ـ عامتر چون ـ ن .

۱۰ ـ بی : ورا ـ ه ، ـ ورای ـ د ، ـ درانی ـ ل ، ـ که این محمول اورا ـ ن .

واسطهٔ اند عامّتر؛ نه[1] چون جنبش بخواست[2]، که مردم را ازقبل[3] جانوری است، و جانوری از مردمی[4] عامّتر است.

و[5] اما محمولات مقدماتی ــ که[6] اصل نخستین نبود، که یکبار[7] نتیجه بوده باشند. و اکنون مقدّمه شوند، شاید[8] که نه اوّلی بود[9]. ولیکن باید که ذاتی بوند[10] و ضروری. اگر[11] مسئله ضروری خواهد بودن. که هر گاه که مقدّمات ضروری نبوند شاید که حکم ایشان بگردد، وچون حکم ایشان بگردد[12] آنگاه واجب نبود برخود که نتیجهٔ[13] ایشان بگردد[14]

---

۱ ـ اندر عامتر ـ م ـ ك ، ـ عامتر است ـ ن .

۲ ـ نخواست ـ د .

۳ ـ از اصل ـ د ـ ط .

٤ ـ از مردم ـ ل ـ ط ـ د ـ ن .

٥ ـ بی : و ـ د ـ ط .

٦ ـ بی : که ـ ن .

۷ ـ یکبار مر ـ ه ، ـ که بلکه یکبار ـ ن .

۸ ـ شده شاید ـ ن ، ـ شوند نشاید ـ د ـ م ـ ك .

۹ ـ که اولی نبود ـ ن .

۱۰ ـ بود ـ ن .

۱۱ ـ اگر در ـ ن .

۱۲ ـ نگردد ـ ط ، ـ

۱۳ ـ که به نتیجه ـ م ـ ك .

۱٤ ـ بگیرد ـ ط .

پس نتیجهٔ ایشان ضروری[1] نبود و ذاتی اندر مقدمات برهان[2] هردو گونه بود ، و اندر مسائل یك گونه[3] کی شاید که حدّ اوسط ذاتی پیشین بود- مر[4] حدّ کهین را[5] ، ولیکن آنگاه نشاید[6] - که حدّ مهین[7] بهمین روی ذاتی بود مر اوسط را[8] ، و الاّ ذاتی بود - هم برین روی مر کهین را[9] که ذاتی ذاتی[10] - برین روی ، ذاتی بود[11]. پس اندر نتیجه - و مسئله ذاتی بود و[12] دانستهٔ که نشاید. وشاید که حدّ اوسط ذاتی سپسین[13] بود مر کهین را ، و مهین ذاتی پیشین مر اوسط را، و[14] شاید که هر دو ذاتی

---

۱ - که هر گاه مقدمات ضر ...... ضروری نبود و ذاتی در- ن .

۲ - برهانی - ن .

۳ - بی : یك - ل ، -و در مسائل یك گون باشد- ن .

٤ - بی : مر - د ، - بود و - ط .

٥ - ذاتی اولی بود مرحد اصغر را - ن .

٦ - بشاید- ط .

۷ - که اکبر - ن .

۸ - بود حد - اوسط را - ن ، - بود ومرواسطه را - ه .

۹ - روی حداصغر را - ن .

۱۰ - بی : ذاتی (دوم) - م - ك - ه .

۱۱ - ذاتی بود همبرین روی - ک - ط - د ، - ذاتی بود همبرین روی‌مر کهین راکه ذاتی ذاتی برین روی ذآتی - آ .

۱۲ - بی : و - ط - د ، - ذاتی و - ه .

۱۳ - پسین - ه .

١٤ - ونیز - ط - د .

بوند[1] بمعنی سپسین[2] .

بازنمودن حال قیاسهاء[3] برهانی

آنچه بایست گفتن[4] اندراصول و مبادی و مسائل گفته آمد[5] اکنون اندرقیاسها باید که سخن گفته آید[6] .

قیاس برهانی دوگونه است[7] .

یکی برهانی حقیقی است، واورا **برهانی چرائی** خوانند[8] . وبتازی **برهان لم** خوانند[9] .

ودیگرهم برهان است، ولیکن برهان چرائی[10] نیست ـ که[11] **برهان**

---

۱ ـ بود ـ ط ـ ل .

۲ ـ پیسین ـ ه ، ـ روی حد اصغر را پس لازم آید محمول مسئله ذاتی اولی موضوع باشد ، و دانسته شد ـ که این نشاید ـ و نشاید که حد اوسط ذاتی توسط حداصغر بود، و حداکبر ذاتی اولی باشد اوسط را ، وشاید که حداوسط و اکبر هردو ذاتی توسط باشند ـ ن .

۳ ـ قیاس ـ کب ـ د ـ ط .

٤ ـ گفت در ـ ن . ـ بی : و ـ کب ، ـ گفت د اصول و ـ ن .

٥ ـ گفته شد اکنون در ـ ن .

٦ ـ باید سخن گفتن ـ آ ، ـ بجای « آید» «شود» ـ ن .

۷ ـ بردوگونه بود ـ کب .

۸ ـ بی : خوانند ـ ه ، ـ آنرا برهان الخ ـ آ ، ـ او را برهان جزائی الخ ـ ط ـ د ، ـ او را برهان جزئی الخ ـ ن .

۹ ـ بی : خوانند ـ ن ـ آ ، ـ لمی خوانند ـ ل .

۱۰ ـ برهانی‌چرائی ـ ه ، ـ برهان جزائی ـ د ، ـ برهان جزئی ـ ن .

۱۱ ـ نیست بلکه ـ ن .

هستی است، وبتازی **برهان انّ** خوانند وبجمله[1] همه برهان ها[2] برهان چرائی بوند، اگربچرا چرائی[3] اعتقاد خواهند. وچرائی[4] دعوی که حدّ اوسط بهر قیاسی[5] علّت اعتقاد نتیجه بود و[6] لیکن اینجا نه این چرای[7] همی خواهیم - که جرای حال چیز[8] اندرهستیش[9] همی خواهیم، - که چرا چنین است - بخودی خویش، نه چرا چنین گفتی. که بسیار بار بود که درست کرده آید[10] - که چرا گفتی تا بدانیم که آنچه گفتی هست، ولیکن ندانیم[11] که چه سبب است - که چنان است.

مثلاً اگر کسی گوید - که: بفلان جایگاه آتش است وورا[12] گوئی

---

۱ - و فی‌الجمله - ن.

۲ - برهان - ه.

۳ - جزائی بوند اگر بجزا جزای - د، - جزئی باشند اگر بجزئی - ن.

٤ - چرای - ق - چرا - م- ك، - جزای - د، - جزئی - ن.

٥ - واسطه الخ - ه، - اوسط بهرقیاس - د - ط.

٦ - بی: و - ن.

۷ - چرائی - ه - ط، - حزئی - ن، - جزای - د، - چرا - کب.

۸ - که جزای حال حزا - د، - که چرائی حال چیز - کب، - بجای «چیز» «چرا» - ط، - جزئی می‌خواهیم بلکه جزئی حال چیزی - ن.

۹ - و رهستیش نمیخواهیم که چرا چیزی‌هست - ن.

۱۰ - کرد عاید - آ.

۱۱ - بندانیم - ط.

۱۲ - وی ورا - م - ك، - او را - د - ط - کب، - ورا - ه.

که چرا گفتی؟ وی[1] ترا جواب دهد. و گوید[2] : زیرا که ـ آنجا دودست، جواب چرا گفتی داد، ودرست کرد که: آنجا آتش است، ولیکن درست نکرد، وپیدا نکرد[3] ـ که چرا آتش[4] آنجا حاصل شدست[5]، وچه سبب بودست[6]. پس بودن دود، حد اوسط است؛ ولیکن علّت هستی است، که دانستی[7] که هست، وعلّت چرای[8] هستی نیست. که ندانی[9] که این آتش[10] که آنجاست[11] چراست.

پس اگر کسی دعوی کند که: فلان چیز آنجا بخواهد[12] سوختن و تو گوئی[13].

---

۱ ـ بی: ترا ـ کب، ـ گفتی که وی ترا ـ ل.

۲ ـ وی گوید در جواب ـ د ـ ط، ـ بوی ترا جواب دهد و گوید ـ آ:

۳ ـ بی: پیدا نکرد ـ ه.

٤ ـ بی: چرا آتش ـ ه ـ ط.

٥ ـ آنجا بچه حاصل الخ ـ ط ـ د، ـ آنجا حاصل است ـ ل.

٦ ـ بوده ـ کب.

۷ ـ که دانسن ـ ك.

۸ ـ جرا ـ ك، ـ جزای ـ د.

۹ ـ که بدانی ـ ل ـ ط ـ د ـ کب، ـ بی: که دانستی که هست و علت چرائی هستی نیست ـ ه.

۱۰ ـ آتش است ـ ط. ولیکن ندانیم که سبب آن چیست جنانکه کسی گوید: که فلان جایگاه آتش هست، تو گوئی حرا؟ جواب گوید از برای آنکه دود هست.

۱۱ ـ وباین حواب درست کرد که آنجا آتش هست ولیکن درست نکرد که چرا آنجا آتش حاصل شده است، وچه سبب بود، پس بودن دود حد اوسط است ولیکن علت هستی است که دانستی که هست، وعلت هستی علت چرائی نیست که بدانی ـ که این آتش آنجا ـ ن.

۱۲ ـ خواهد ـ م ـ کب ـ ل، ـ نخواهد ـ آ، ـ چیز که آنجاست خواهد ـ کب.

۱۳ ـ گوئی که ـ ل.

چرا گفتی ؛ وی گوید زیرا که : آنجا[1] آتش است ، و هر کجا آتش بود چیز را[2] بسوزد[3] . اینجا هم چرائی گفتار گفته است[4] ، و هم چرائی هستی ، پس این را **برهان لم** خوانند : و پیشین را **برهان ان** .

و شرط برهان لم نه[5] آنست که میانهٔ[6] منطقیان دانند. که پندارند- که حدّ میانگین باید که : علّت حدّ مهین بود هرآینه . چنان که آتش[7] اندرین مثال - که یاد کردیم ، علّت سوختن است .

بلکه حدّ اوسط باید که علّت بودن حدّ مهین بود - اندر کهین ، هرچند که علّت حد[8] مهین نبود ، بلکه مثلاً معلول وی بود ، ولیکن بسبب[9] وی حاصل شده بود ، این مهین اندر کهین تا[10] سبب چرائی[11] بود .

---

۱ - بی : آنجا - ل .

۲ - هر کجا که آتش الح - د ، - وهر کجا آتش است چیزیرا الـخ - ه ، - وهر کجا آتش بود چیزیرا - ك - ه - کب .

۳ - بسوزاند و - کب ، - که فلان جیز اینجا خواهد سوخت تو گوئی جرا ؟ گوید از برای آنکه آنجا آتش هست ، وهر کجا [آتش هست] چیزیرا بسوزاند - ن .

٤ - بی : است - ن .

٥ - بی : نه - ه .

٦ - میان - ه - ط - د ، - اوساط - ن .

۷ - آتش حد - د .

۸ - بی : حدّ - ه - ل - ق .

۹ - نسبت بسبب - ق .

۱۰ - یا - آ .

۱۱ - جزائی - د .

چنان که گوئی : مردم حیوانست ، و هر حیوانی [1] جسم است .

هرچندکه جسم علّت حیوانی [2] است ، وحیوانی [3] علّت جسمی نیست .

ولیکن حیوانی علّت آنست که : مردم جسم است، که نخست [4] جسمی‌مر حیوانی‌راست ، و بسبب‌حیوانی‌مر [5] مردم‌راست . که‌اگر حیوانی [6] موجود بودی - بی جسمیّت مردمی هم چنان بودی [7] .

پیدا کردن قسمتهاء مطالب علمی [8]

مطلبهاء علمی همه چهار گونه است .

---

۱ - حیوان - ل - کب .

۲ - حیوان - د .

۳ - حیوان - آ .

٤ - نخستین - کب .

٥ - بی : مر - کب ، - نسبت حیوانی مر - د ، - بسبب حیوان مر - آ ، - بسبب حیوانی هر - ه .

٦ - حیوان - ل .

۷ - همچنین - ط - کب - د . وپندارند که شرط آن است - که حد" اوسط علت حداکبر باشد ، چون آتش در مثال مذکور بلکه شرط آنست که حد" اوسط علت وجود حد اکبر باشد در حد" اصغر چنانکه گوئی : مردم چرا حیوانست ، وهرحیوان جسم‌است که درین صورت‌حیوان علت جسم نیست ، بلکه جسم علت حیوان است ، لیکن علت آنست که مردم جسم باشد ، زیرا که اول حسمست که محمول برحیوان است ، و بسبب حیوان برانسان محمول ، تااگرحیوان موجود بودی بی‌جسمیت انسان‌همچنان میبود-ن.

۸ - باز نمودن حال مطلب علمی - د - ط ، - بازنمودن حال مطلبها - کب .

یکی آن[1] **هل** . وآن از[2] هستی ونیستی پرسد[3] .

و دیگر آن **ما** ، و[4] از چه چیزی پرسد[5] و سوّم[6] **مطلب ای** و آن از کدامی پرسد[4] .

و چهارم **مطلب لم** و چرا[7] ، و آن ازسبب پرسد[8] .

و امّا **چند** ، و **چگونه** ، و **کی** ، و **کجا** ، اندرمطلبهاء علمها نیوفتد[9] .

و مطلب هل دو گونه است .

یکی که بپرسی[10] که فلان چیز هست .

و دیگر آن که بپرسی[11] که فلان چیز چنین هست[12] . و مطلب ما دو گونه است .

---

۱ - بی : آن - م - ك .

۲ - بی : از - ك .

۳ - پرسند - کب - ن .

٤ - بی : و - کب ، و آن - ل - ط - د ، دیگر مطلب ما و آن - ن .

٥ - پرسند - ن - م - ك - کب .

٦ - بی : و - کب ، - و سوم از - د ه - ط - کب .

۷ - بی : لم و - آ ، - بی : و جرا - م - ك - د - ط - ه - ل - کب - ن .

۸ - پرسند و - ل - کب ، - پرسند - ن .

۹ - اندرمطلبی الخ - ل ، - ازمطلبهاء الخ - کب ، - اندرمطلبهاء علمها نیفتد - م - ك ، - وچگونه و کجا وامثال اینها در مطالب علمی واقع نشود - ن .

۱۰ - یکی آنست که الخ - ط ، - یکی که پرسی - د - کب - ن .

۱۱ - پرسی - کب - د ، - ودوم آنکه پرسی - ن .

۱۲ - چنین نیست - ط .

یکی آنست که : گوئي چه بود معنی لفظ تو[1] مثلاً که کسی گوید:

مثلّث تو گوئی چه بود ـ معنی مثلث و[2] چه ؟ میخواهی بمثلث ؟

و دیگر آنست ـ که گوئی : چه بود مثلث ـ خود[3] بنفس خویش .

و مطلب پیشین از ما بیشتر[4] از هل است ـ که نخست باید که بدانی

که چه میگوید ، تا آنگاه مشغول شوی بدان که : هست ـ یا نیست .

ومطلب ما دیگرم[5] ازسپس هل است ، که تاندانسته باشی[6] که هست.

نگوئی که چه چیزاست ، وجواب مطلب ما تفسیر[7] نام بود ، یا حدّ ذات[8].

۱ ـ بی : تو ـ ه ، ـ نقطه تو میدانی که ـ د ـ ط ، ـ لفظ تو مثلا ـ کب ـ آ

۲ ـ بی : و ـ ط ـ د .

۳ ـ بی : خود ـ ط ، ـ خود مثلث ـ د .

٤ ـ بی : ما ـ ه ، ـ ازما پیشتر ـ د .

٥ ـ بی : دیگرم ـ ه ، ـ دیگر ـ د ـ ط ـ کب .

٦ ـ بی : که ـ ل ـ ه ، ـ که تا دانسته نباشی ـ د ، ـ تا دانسته باشی ـ ط .

۷ ـ تعیین نام ـ ط ، ـ تفسیر تام ـ ل ـ د .

۸ ـ یکی آنکه پرسی چه بود معنی لفظ مثلا ، گوید : مثلث ، تو پرسی که از لفظ مثلث چه معنی خواستی ؟ ودیگر آنکه پرسی که حقیقت معنی چیست ؟ پس در مثال مذکور بعداز آنکه دانستی که مراد از لفظ مثلث چیست ، پرسی که حقیقت و ماهیت مثلث چیست ؟ و مطلب قسم اول ما پیش از مطلب هل است . زیرا که اول باید که [بدانی] مخاطب چه می گوید ، پس مشغول [شوی] بدانستن آنکه آن چیز هست یانه ومطلب قسم دوم مابعداز مطلب هل است . زیرا که تا ندانند که چیزی هست ، نپرسند که چه چیز است ، و حواب مطلب ما باتفسیر لفظ باشد یاحدّ ذات و ـ ن .

اما **مطلب ای**، یا از فصل پرسد[1]، یا ازخاصّه. و اما مطلب لم[2] دو گونه است:

یکی که چرا[3] گفتی؟

و دیگر که[4] چرا هست؟

ومطلب هل ـ و **مطلب لم** ازقبل[5] تصدیق اند[6]، **ومطلب ما وای** از قبل[5] تصوّرند[6].

وصیتها[7] که از مغالطات ایمنی دهند[7]

هم **چنان** که بیاموزیدیم [8] ـ که حدّ و رسم چگونه باید کردن [9]، وصیّت کردیم ـ که[10] از خطای حدّ چگونه پرهیز کنی؛ هم چنین نیزچون

١ ـ پرسند ـ ن ـ ل.

٢ ـ لم بر ـ کب.

٣ ـ آنکه چرا ـ ن، ـ که جرا و ـ ه.

٤ ـ و دیگری که ـ ه، ـ دیگر آنکه ـ ن.

٥ ـ قبیل ـ ن.

٦ ـ آید ـ د.

٧ ـ وصیتهائی الخ ـ ه ـ کب، ـ وصیتهائی که اندر الخ ـ د، ـ وصیتها که ازمغالطات نگاهدارند ـ ن، ـ وصیتها که اندر مغالطات ایمنی دهد ـ ط، ـ مثل متن و «دهد» بجای «دهند» ـ ل.

٨ ـ بیاموزانیدیم ـ ط، ـ تعلیم [کردیم] ـ ن.

٩ ـ باید کرد و ـ ن، ـ باید کردن و ـ کب.

١٠ ـ بی: «که از خطای حد» تا «پیدا کردیم» ـ ن.

پیدا کردیم که[1] قیاس ـ وبرهان، چگونه بود[1]، وصیت همی کنیم[2] باصلی چند ـ تا از غلط اندرقیاس ایمنی افتد[3]، وحاجت نیاید[4] بدراز کشیدن سخن، و[5] بیاد کردن همه اسباب مغالطه.

و[6] اوّل چیزی آنست که ترا[7] عادت باید کردن بباز بردن[8] قیاسهاءِ[9]، آشفته براستی تا زود بدانی که این سخن[10] قیاس است و[11] کدام قیاس است؟ یا نه قیاس است.

ودیگر آن که قیاس را تفصیل[12] کنی وبسرحدّ ها زبری، وبنگری[13] تا حدّ اوسط بر یك روی، و بریك حال اندر هردو مقدّمه بود ـ که اگر

---

۱ ـ بی: که: کب ـ د. چگونه است و ـ ن.

۲ ـ همی کنم ـ ﻫ، ـ می کنیم ـ ن.

۳ ـ ایمنی دهد ـ خ م، ـ ایمنی و دهد ـ کب، ـ که آن اصول از غلط کردن درقیاس نگاهدارد ـ ن.

٤ ـ نباشد ـ ن.

۵ ـ بی: و ـ ﻫ.

٦ ـ بی: و ـ کب.

۷ ـ سخن بذکر تمام اسباب مغالطه پس اول وصایا آنست که ـ ن.

۸ ـ کرد بباز گردانیدن ـ ن، ـ بی: «همهٔ اسباب» تا «عادت باید کردن» ـ ﻫ.

۹ ـ بقیاس مستقیم ـ ن

۱۰ ـ بی: سخن ـ ﻫ.

۱۱ ـ بی: «وکدام» تا «نه قیاس است و» ـ ﻫ، ـ بجای «نه قیاس» «ناقیاس» ـ م ـ ك، ـ قیاس‌است یانه وکدام قیاس هست و ـ ن، ـ بجای «ودیگر» «دیگر» ـ د.

۱۲ ـ بفصل کنی و سرحد بدانی ـ د.

۱۳ ـ بنگری بروی و هریك تا حد اوسط ـ ﻫ.

خوازمایه[1] زیادت ـ و نقصانی بود، قیاس نه قیاس بود. و غلط افتد[2] چنان که اندر عکس که.

اگر کسی گوید که: **هیچ خانه اندر مردم** نیست، وباز گوید[3] که: **هیچ مردم اندر خانه نیست.**

این سخن دروغ بود، و عکس سالب کلّی باید که راست بود.

و سبب این آنست[4] که اندرمقدّمهٔ پیشین **خانه** موضوع بود، و **اندر مردم** محمول بود[5]. و عکس آن بود ـ که محمول را بعینه موضوع کنی، و موضوع را محمول، و اندر اصل[6] تنها **مردم** محمول نبود، و تنها **خانه** موضوع بود[7] واندرعکس تنها **مردم** موضوع شد، وخانه با[8] **اندر** محمول لاجرم نه صواب آمد که[9] بایستی که گفتی که[10] **هیچ چیز که اندر مردم بود خانه نیست.**

---

۱ ـ جواز مایه ـ ط، ـ جوار یا نه ـ د.

۲ ـ بی: و ـ ه، ـ و غلط اوفتد ـ کب.

۳ ـ بگوید ـ ل.

٤ ـ بی: این ـ ل، ـ آن اینست ـ ه.

٥ ـ بی: بود ـ د.

٦ ـ بی: اصل ـ ه، ـ اصل تنها مردم را ـ د.

۷ ـ بی: بود ـ ه.

۸ ـ یا ـ ل ـ ه ـ د.

۹ ـ بی: که ـ ل، ـ آید که ـ ط ـ د، ـ بود آمد که ـ ه.

۱۰ ـ بی: که ـ ل ـ ط ـ د.

و[1] سؤم آن[2] که چون قیاس را تفصیل[3] کرده باشی بنگری تا میان[4] حدّ مهین و کهین و میان دوپاره[5] نتیجه خلاف نبود، و[6] باید که شرطهاء نقیض اندر[7] چنین جایگاه یاد[8] داری، تا بدانی که اتّفاق[9] هست؟ یا نیست؟

و چهارم آن که از نام[10] پرسیده آید[11]. که بسیاری بود که نام یکی

---

۱ ـ تفصیل کنی و بحدود ثلثه باز گردانی بنگر که حدّ وسط بیکوجه و یك حال در هر دومقدّمه است یانه؟ زیرا که اگر درآن تفاوتی بود، قیاس نه قیاس بود، و غلط واقع شود، مثلا هرزمان که گوئی: هیچ خانه در مردم نیست، پس در عکس آن گوئی: هیچ مردم در خانه نیست لازم آیـد ـ که عکس سالبهٔ کلیهٔ همچون اصل صادق نباشد. وحال آنکه عکس سالبهٔ کلیه دائماً همچون اصل صادق است وسبب این فساد آنست که محمول اصل را بعینه موضوع عکس گردانیدهٔ، و مـوضوع اصل را بعینه محمول عکس نگردانیدهٔ، و اگر در عکس میگفتی که هیچ ازآنچه درمردم است خانه نیست همچون اصل صادق میبود ـ ن.

۲ ـ آن بود ـ ل.

۳ ـ بفصل ـ ط، ـ قیاس بفصل ـ د، ـ تفصیل قیاس ـ ن.

٤ ـ بی: میان ـ کب.

٥ ـ دو پاره در ـ کب.

٦ ـ بی: و ـ د، ـ تامیان حداصغر وحدّاکبر ومیان طرفین نتیجهٔ خلافی نبود و ـ ن.

۷ ـ در ـ ن.

۸ ـ بیاد ـ ن.

۹ ـ که تفاق ـ ل.

۱۰ ـ بی: و ـ ن، ـ و چهارم از نام ـ کب.

۱۱ ـ پرسید و آید الخ ـ آ، ـ پرسیده اند الخ ـ ل، ـ پرسیده آید که بسیار ـ ه ـ کب ـ د.

بود ، و معنی دو ؛ و پنداشته آید که[1] معنی یکی است[2] ، و این آفتی بزرگ است. پس باید که بمعنی[3] بگرویده آید[4] نه بنام. واین هم اندر[5] جمله شرطهاء نقیض است. ولیکن فایده را جدا بگفتیم[6].

و پنجم آن که باید که: جائی[7] که ضمیر بود مختلف نیوفتد[7]. چنان که گویند **وی** و **کرد** که[8] باشد که **وی** جای[9] دیگر باز گردد و جای دیگر پندارند، وهمچنین[10] **کرد** وهم چنین که گویند: **بدیدش** ، که این **شین** ضمیر بود ، و بجایهای مختلف باز گردد[11].

---

۱ - دو پنداشته الخ - ه ، - دوپنداشته‌اند - ط ، - یکی بود معنی دو پنداشته که - د.

۲ - آنکه ازمعانی الفاظ قیاس سؤال کنی که بسیاربود - که یك لفظ را معانی بسیار باشد ، و پندارند که بیش از یك معنی ندارد - ن.

۳ - معنی - آ.

٤ - اندو - د ، - بی : « پس باید » تا « نه بنام - ن.

٥ - هم از - کب - ن.

٦ - بجای « راجدا » «چند را» - ط ، و « را چند » - د ، - بی : ولیکن فایده را جدا بگفتیم و - ن ، - «نگفتیم» بجای « بگفتیم» - ط.

۷ - بی : جائی - ك ، - حای ضمیر - د.

۷ - نیفتد - م - ك.

۸ - وی و کردو - م - گرد کی - ط ، - وی کرد که - د ، - وی و کرد - ك ، - وی دگر کی - ه ، - وی که کرد - ل - کب.

۹ - وی جانب - م - ك - ه - ط.

۱۰ - بی : و همچنین - ه - ط.

۱۱ - گردد و - کب.

چنان که[1] گویند: هر که[1] چیزی را دانست[2]، وی چنان بود که دانست[3] این لفظ **وی** بدانسته[4] ــ وبداننده باز گردد، و هردورا[5] معنی مختلف بود.

و[6] ششم آن که از مهمل[7] پرهیز کنی و ورا بجای کلّی نگیری[8] ـ که بسیار چیز بود ــ که چون مهمل گفته آید[9] خود غرّه شود، و بپذیرد. وچون کلّی گویند، خود[10] ببدار[10] شود ــ ونپذیرد، چنان که گویند: کسی که با دشمن تو دوست بود[11]، دوست تو نبود. باشد که[12] این

---

۱ ـ بی: که ـ ط ـ د.

۲ ـ دانسته ـ ل، ـ داند جای ـ ه.

۳ ـ دانست که ـ ط ـ کب ـ د ـ ظ.

٤ ـ بدانست ـ ق ـ ك ـ م.

٥ ـ بی: را ـ آ.

٦ ـ بی: و ـ ط، ـ پنجم آنکه ازمرجع ضمیر تفحص کند ـ که بسیار باشد ـ که ضمیری در کلام بدو چیز باز گردد، مثل آنکه گویند، که هر [که] حیزی را دانست او چنانست که دانسته، لفظ او درین مثال هم راحع بداننده ـ و هم راجع بدانسته می‌تواند بود، وحکم ایشان متغایر باشد ـ ن.

۷ ـ مجمل ـ ل.

۸ ـ نگیرد ـ م ـ ك، ـ پرهیزد واو را بجای کلی نگیرد ـ ن.

۹ ـ مهمله الخ ـ کب، ـ بسیار باشد که چون مهمل گفته شود ـ ن.

۱۰ ـ خود بیدار ـ ط ـ د ـ کب، ـ خردپندار ـ ق.

۱۱ ـ بی: که ـ ه، ـ بود و ـ ك، ـ که با دشمن بود دوست بود و ـ ط ـ د.

۱۲ ـ بی: باشد که ـ ن، ـ نبوده باشد که ـ ط ـ د.

سخن[1] پذیرفته‌آید. و گراین را محصور کند[2]، و گوید ـ که: هر کسی که[3] دوست‌دشمن بود، دشمن‌بود. [4] یاهیچ دوست دشمن، دوست نبود[5]؛ خرد نپذیرد، و گوید[6] واجب نیست که همه چنین بوند[7].

و هفتم آنکه اندر[8] مقدّمهاء قیاس اندر نگری، تا سبب گرویدن بایشان آن نبود[9] ـ که خویشتن[10] اندیشیده باشی، که ایشان را نقیض یابی[11]. چون نیافته باشی تسلیم‌کرده باشی‌که: بود که[12] ایشانرا نقیض بود، و تو نیافته باشی آنگاه گروی که بدانی که نشاید[13] بودن ـ که

۱ ـ بی: سخن ـ ه.

۲ ـ اگر الخ ـ کب ـ ه، ـ گراین محصور الخ ـ ل، ـ اگر این محصور بکنند ـ ط، ـ اگر این محصوره کند ـ د.

۳ ـ که تو ـ ه.

٤ ـ بی: دشمن بود (دوّم) ـ د ـ ه، ـ دشمن بود و ـ ط.

٥ ـ نبود و ـ د.

٦ ـ گوید که ـ م ـ ك ـ ط، ـ نپذیرد گوید ـ ه، ـ سخن پذیرفته شود، پس چون همین سخن محصور گردانند، و گویند: هر که دوست دشمن بود، دشمن بود، یا گویند: هیچ دوست دشمن دوست نبود، پس چون مردم تأمل کند بپذیرد و گوید که ـ ن.

۷ ـ بود ـ ط ـ د، ـ باشند ـ ن.

۸ ـ در ـ کب ـ ن.

۹ ـ بود ـ ل ـ ه ـ د ـ آ.

۱۰ ـ خویش ـ کب.

۱۱ ـ نیابی ـ د.

۱۲ ـ بی: که ـ آ.

۱۳ ـ بشاید ـ ل ـ ط.

ایشان را نقیض بود، نه[1] که تو نیافتی.

و[2] هشتم آنکه بنگری تا مسئله را مقدمهٔ[3] خویشتن نکرده باشی بدان که لفظ[4] گردانیده باشی، یا[5] چیزی که حکم وی حکم مسئله است، چنانکه گویند ـ که[6] دلیل بر آنکه هر جنبندهٔ راجنبانندهٔ[7] باید، آنست که: هیچ چیز خود[8] نجنبد[8]. واین مقدّمه ـ ومسئله، بیك حکم اند.

ونهم آن که بنگری ـ تاچیزی را بچیزی درست نکنی که آن چیز

---

۱ ـ بی: «و تو نیافته باشی» تا «نقیض بوند» ـ ه، ـ ایشان نقیض بوند ـ ط، ـ مثل «ط» وبجای «بوند» «بودند» ـ د.

۲ ـ بی: و ـ ط ـ د، ـ قیاس نظر کنی که سبب گرویدن ایشان آن نباشد که تواندیشه کرده باشی که نقیض ایشان بیابی، وچون نیافته باشی تسلیم کرده باشی؛ زیرا که جانز است ایشانرا نقیض باشد وتو نیافته باشی، بلکه اعتماد زمانی کنی که بدانی که محال است که ایشانرا نقیض باشد ـ ن.

۳ ـ بی: را ـ ل، ـ یا مسئله را مقدم ـ د، ـ تا مسئله را مقدم ـ ط،

٤ ـ بی: لفظ ـ ك.

٥ ـ تا ـ د.

٦ ـ بی: که ـ ل ـ کب.

۷ ـ جنبانیده ـ د.

۸ ـ بی: چیز ـ ه، ـ چیزبخود الخ ـ ط، ـ چیز بخود بجنبد ـ آ، یك حکم اند ـ ه، ـ بیك حکم آید ـ د، ـ آنکه احتراز کنی از آنکه مسئله را مقدمهٔ خویش گردانی، و همچنین چیزی که در حکم مسئله باشد مقدمهٔ او بگردانی، مثل آنکه دلیل گوئی به آنکه هرجنبندهٔ را جنبانندهٔ هست. پس گوئی: زیرا که هیچ خود نجنبد، واین مقدمه ومسئله یك حکم دارند ـ ن.

بوی درست خواهد شدن ، چنان که کسی گوید که :[1] دلیل بر آن بر که نفس نمیرد ، آنست[2] که دایم کار کننده است . و باز چون بپرسند[3] که چرا دایم کار کننده است؟ گوید :[4] زیرا که نمیرد .

و [5] دهم آن که نگاه داری - که مشهوری را [6] یاوهمی را ، بجای حقّ نگرفته باشی ؛ و آن علامتها که گفته آمدست ، نگاه داری ، - تا اگر مقدّمهٔ اوّلی بود ، یا حق بود پدید آید ، واگر دیگر بود[7] ، پدید آید. پس بحقّ[8] مشغول شوی ، خواهی حقی - که حقیش را [9] حجّت نباید [10] . و

۱ - بی : که - ل .

۲ - بر آن بر که نفس الخ - م - ق ، - بر آن بر که نمیرد الخ - ك ، - بر آنکه نفس غیر ذاتست - ل .

۳ - پرسند - کب - د ، - پرسید - ه :

٤ - بی : گوید - ط - د ، - گویند - ل .

٥ - بی : و - د - کب ، - نهم آنکه احتراز کنی از آنکه اثبات کنی مسئله بمقدمه که ثابت نشود الا بهمان‌مسئله مثل آنکه خواهی که اثبات کنی [که] نفس نمی‌میرد ، پس گوئی ازین‌جهت که دائم کار کننده است ، پس چون برسند که حرا دائم کار کننده است . ؟ گوئی ازین حهت که نمی‌میرد - ن .

٦ - بی : را - ط - د .

۷ - بی : بود - ط .

۸ - حق - ق .

۹ - حق - که حقیش را که - ه .

۱۰ - نیاید - م - ك - د .

خواهی حقی که[1] بحجّت ـ وقیاس درست شدست . وآن را[2] مقدّمهٔ قیاس کنی ، که هر گاه که[3] قیاس دانسته باشی ، وبرهان بدانسته و[4] بکارداری ، و این وصیّتها نگاه داری ، نتوانی[5] کردن که خطا کنی . یا بدانی که[6] ندانی . والسلام علی من اتبع الهدی . اینست[7] آخر کتاب منطق که گفته آمد ، وزین سپس سخن گوئیم[8]: اندرعلم برین ، یعنی[9] علم آلهی[10] تمت المنطقیات

---

۱ ـ که بحقیقت ـ ل .

۲ ـ واو را ـ کب ، ـ و این را ـ م ـ ك .

۳ ـ بی : که ـ ط ـ ه ـ د .

٤ ـ بی : و ـ ه ، ـ ندانسته و ـ آ .

۵ ـ و بتوانی ـ ن .

٦ ـ ـکنی تا بدانی که ندانی ـ د ـ ، ـکنی تابدانی مگر ندانی ـ ه ، ـ کنی یا بدانی که ندانی که ندانی ـ کب ـ خ ل ، ـ دهم آنکه احتراز کنی از آوردن مقدمه وهمی، یامشهوری بجای مقدّمهٔ یقینی ، وعلامتها که گفته شد در اصناف مقدّمات بیاد آری ، تا بیقینی مشغول شوی ، و آنرا جزء قیاس گردانی ، خواه درستی آن مقدّمه محتاج بحجّت نباشد ، وخواه بحجّت درست شود . پس هر زمان که قیاس ـ و برهان ، دانسته شود ، واین وصیتها بکار دارند ، از خطا محروس ماند. واین آخر آن مبلغ کلام است که قصد ذکر آن از فنّ منطق داشتیم ، ـ ن .

۷ ـ اینست که ـ د .

۸ ـ وازین بیش سخن گوئیم که ـ د .

۹ ـ بی : یعنی ـ د ـ کب ، ـ زبرین یعنی ـ ل .

۱۰ ـ تمت‌المنطق ۱۳۰۵ ـ د ، ـ تم الکتاب المنطقیات ـ آ ، ـ والحمد لواهب العقل . . . . بمرتب تمت‌المنطقیات‌ونتلوها الآلهیات بعون قاضی‌الحاجات وکافی المهمات بمحمد و آله وصحبه اجمعین ـ م ـ ك ، ـ والحمد لولی‌الحمد والصلوة علی نبیه وآله ـ ل ، ـ تمّ‌المنطقیات ـ ه ، ـ تم المنطقیات سنه ۱۰۷۰ ـ ط . کتبه‌العبد رفیع‌ابن علی‌ابن‌عبدالله‌الملقب بعلم‌الهدی وتمت .

فهرستها

۱ ـ فهرست عناوین

صفحهٔ

۲ ـ فهرست نامها (کسان ، جایها و کتابها)

٣ـ فهرست لغات و اصطلاحات ❀

❀ نمره‌ها مربوط بصفحهٔ کتاب است.

چ

ح

خ

❀ درمتن «فضولیات» چاپ شده.

شماره	فهرست انتشارات انجمن آثار ملی	تاریخ انتشار
۱	فهرست مختصری از آثار وابنیه تاریخی ایران	شهریورماه۱۳۰٤
۲	آثارملی ایران (کنفرانس پرفسور هرتسفلد)	مهر » »
۳	شاهنامه و تاریخ (کنفرانس پرفسور هرتسفلد)	شهریورماه۱۳۰۵
٤	کشف دولوح تاریخی درهمدان (تحقیق پرفسور هرتسفلد ترجمه آقای مجتبی مینوی)	اسفند» »
۵	سه خطابه در بارهٔ آثار ملی و تاریخی ایران (از آقایان فروغی و هرتسفلد وهانی بال)	مهر ماه ۱۳۰٦
٦	کشف الواح تاریخی تخت جمشید (پرفسور هرتسفلد)	اسفندماه ۱۳۱۲
۷	کنفرانس آقای فروغی راجع بفردوسی	بهمن ماه ۱۳۱۳
۸	تحقیق مختصر در احوال و زندگانی فردوسی (بقلم فاطمه خانم سیاح)	۱۳۱۳
۹	تجلیل ابوعلی سینا در پنجمین دوره اجلاسیه یونسکو درفلورانس	اسفندماه ۱۳۲۹
۱۰	رسالهٔ جودیّه ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر محمود نجم آبادی)	» »
۱۱	رسالهٔ نبض ابن سینا (بتصحیح آقای سید محمد مشکوة استاد دانشگاه)	» »
۱۲	رسالهٔ منطق دانشنامه علائی ابن‌سینا (بتصحیح آقایان دکترمعین و سید محمد مشکوة استادان دانشگاه)	۱۳۳۰
۱۳	طبیعیات دانشنامهٔ علائی ابن‌سینا (بتصحیح آقای سید محمد مشکوة استاد دانشگاه)	۱۳۳۱

شماره	عنوان	تاریخ انتشار
۱۴	ریاضیات دانشنامهٔ علائی ابن سینا (بتصحیح آقای مجتبی مینوی)	۱۳۳۱
۱۵	الهیّات دانشنامهٔ علائی ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر محمد معین استاد دانشگاه)	—
۱۶	رسالهٔ نفس ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر موسی عمید استاد دانشگاه)	—
۱۷	رساله در حقیقت و کیفیّت سلسلهٔ موجودات و تسلسل اسباب و مسبّبات ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر موسی عمید استاد دانشگاه).	—
۱۸	رسالهٔ سرگذشت ابن سینا (با ترجمه و حواشی و تعلیقات آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه).	—
۱۹	رسالهٔ معراج نامهٔ ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه).	—
۲۰	رسالهٔ تشریح الاعضاء (چون پس از تحقیق معلوم شد که این رساله از شیخ رئیس نیست انجمن آثار ملی از چاپ آن صرف نظر کرد)	—
۲۱	رسالهٔ قراضهٔ طبیعیّات منسوب به ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه).	—
۲۲	ظفرنامهٔ منسوب به ابن سینا فارسی (بتصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه).	

شماره	فهرست انتشارات انجمن آثار ملی	تاریخ انتشار
۲۳	رسالهٔ فارسی کنوزالمعزّمین ابن سینا (بتصحیح آقای جلال الدّین همائی استاد دانشگاه) .	۱۳۳۱
۲۴	رسالهٔ جرّثقیل ابن سینا (بتصحیح آقای جلال الدّین همائی استاد دانشگاه) .	—
۲۵	رسالهٔ حیّ بن یقظان ابن سینا با ترجمه و شرح فارسی آن از یکی از معاصران ابن سینا (بتصحیح آقای پروفسور هانری کربن) .	—
۲٦	جشن نامهٔ ابن سینا (تألیف دکتر ذبیح الله صفا استاد دانشگاه)	—

فهرست مندرجات

رساله منطق (دانشنامه علائی)